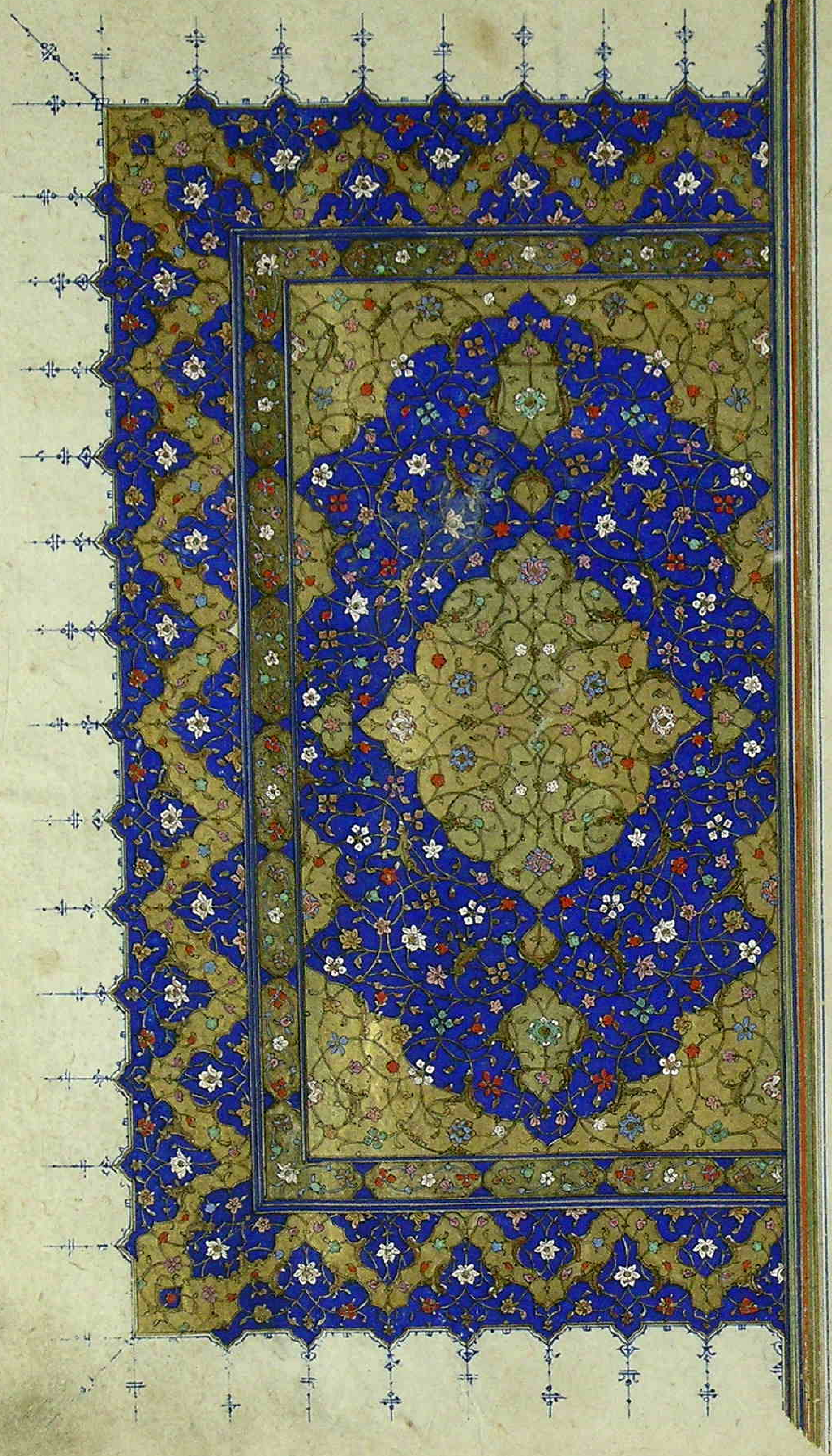
٦

مما ساقه الزمان لديّ وانا
العبد الفقير مصطفى الحقير
عفي عنه
جمادى الاولى
مینجا صواش

کتاب بوستان سعدی

درس

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي
الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وكرر سيد وانا وا سعد خلد الله تعالى
ملكه الأبد حرره الفقير أحمد شيخ زاده المفتش بأوقاف الحرمين
الشريفين عفي عنهما




کتاب بوستان شیخ سعدی علیه الرحمة

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستکیر / کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هرکز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان کردن فراز / بدرکاه او بر زمین نیاز
نه کردن کشان را بکیرد بفور / نه عذر آوران را براند بجور
اکر خشم کیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
دو کونش یکی قطره در بحر علم / کنه بیند و پرده پوشد بحلم
اکر با پدر جنک جوید کسی / پدر بیکمان خشم کیرد بسی
وکر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیکانکانش براند ز پیش

وکر بنده

وکر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندکار
وکر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنک بکریزد از تو رفیق
وکر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه کردن کش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
وکر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مکس
چنان پهن خوان کرم کسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم کستر کارساز / که دارای خلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر برنهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / کلیم شقاوت یکی در برش
کر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست

کلستان کند آتشی بر خلیل — کروهی بآتش برد ز آب نیل
پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اکر برکشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم و بکم
وکر در دهد یک صلای کرم — عزازیل کوید نصیبی برم
بدرکاه لطف و بزرکیش بر — بزرکان نهاده بزرکی ز سر
فرومانده کان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر — بر اسرار ناکفته لطفش خبیر
بقدرت نکهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انکشت کس
قدیم نکوکار نیکو پسند — بکلک قضا در رحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و کسترد کیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری — که کردست بر آب صورتکری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنک — کل لعل در شاخ فیروزه رنک

ز ابر افکند

ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم — ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لؤلؤی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور — وکر چند بی دست و پایند و زور
وکر ره بکتم عدم در برد — وز آنجا بصحرای محشر برد
بامرش وجود از عدم نقش بست — که داند جز او کردن از نیست هست
جهان متفق بر الهیتش — فرومانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت — بصر منتهای کمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر کم — که دهشت کرفت آستینم که قم
محیطست علم ملک بر بسیط — قیاس تو بر وی نکردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد — نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
اگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی بازرا دیده بر دوخته است / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی / صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بدرّد یقین پرده‌های خیال / نماید سراپردهٔ ذو الجلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیّر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کز

کسانی کزین راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی برگزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز برپی مصطفی

در نعت نبی علیه الصلاة والسلام

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد / که توریت و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک درگذشت / بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یکسر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین علی مرد شب زنده دار / ولی خدا شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل / تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشهٔ یافتم / ز هر خرمنی توشهٔ یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
تولای مردان آن پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند
دریغ آمدم زانهمه بوستان / تهی دست رفتن بر دوستان
مرا گر تهی بود از آن قند دست / سخنهای شیرینتر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب با کاغذ زر برند
معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم / بر او ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس
سیوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر دُر شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم
الا ای خردمند فرخنده خوی / خردمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرمای و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش / بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بلطف جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من / چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست

در مدحت پادشاه اسلام

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان / مگر باز گویند صاحب دلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود / در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورت بنازد جهان / چو سید در ایام نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر / نیاورد دوران چو او بی بهر
سر سرفرازان و تاج مهان / بدوران عدلش بنازد جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه / نیابد جز این کشور آرامگاه
وطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
نیامد برش دردناک غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و درویش و پیر
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست / زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
چو تو بی خردمند فرخ نهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجهٔ / که نالد ز بیداد سرپنجهٔ
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید
از ان پیش حق پایگاهش قویست / که دست بزرگان بجاهش قویست
ضعیفان
چنان سایه گسترد بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت نام جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
ترا سد یأجوج کفر از زرست / نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کندرین امن و داد / سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرند از وجودت وجود
فزون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آنجمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند
فروماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / و ز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
درونت بتایید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست
جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک محمد بن ابوبکر

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
بهمت کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانهٔ / که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ
نگه دار یارب بفضل خویش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیی و عقبی برآر
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان
غم از گردش ناپسندت مباد / ز دوران گیتی گزندت مباد
زهی بنده کان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق گذار

زهی عقل و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و انصاف و جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و چشمش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سرمایه راستان
اگر بنده سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی / توانا و درویش پرور تویی

نه کشور خدایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست کردار من / مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس
کمربسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت
دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحب دلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بکام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست روی از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن نوشیروان هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش جویی و بس
ملک سر فرو برده در نای و نوش / کو داد و بیانگ ستمدیده گوش
نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پادشاهان امیدست و بیم
طبیعت بود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم ملکش پنه یافتی

که بخشایش آرد بامیدوار / بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یک سواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس / ازو کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی / کز و نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن پرویز شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای	که مردم ز دستت نپیچند پای
گریز رعیت ز بیدادگر	کند نام زشتش بعالم سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود	بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن	نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه‌زنی برفروخت	بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست	که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش	ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند	همان به که نامش بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار	که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست او و خونخوار خلق	که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست	که از دستشان دستها بر خداست
نکوکارپرور نبیند بدی	چو بدپروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن	که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست	که از فربهی بایدش کند پوست

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر	چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان	چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست	در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند	چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول	نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند	که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب	کزو خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست	که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز	وز آسیبشان بر حذر باش نیز
قدیمان خود را بیفزای قدر	که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن	حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست	ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید / چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو حالش شد از بینوایی تباه / نوشت این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست / که خوی بدش دشمنی در قفاست
وگر پارسی باشدش زادبوم / بصنعانش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش / ازو بر نیاید دگر جز خروش
ور او نیز درساخت با خاطرش / ز مشرف طمع برکن و ناظرش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری برگماشت
خداترس باید امانت گذار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرّد طناب امل
بفرمان بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کسی در جهان کو بماند / مگر آنکه زو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و خان و خوان و مهمان سرای

هرآنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش برخوان تو از عهد خویش / که دیدی تو از عهد شاهان پیش
یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس

حکایت

ز دریای عمّان برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش آموخته / سفر کرده و صحبت اندوخته
بهیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته / ز حرّاق و خود در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونام اندیش داشت / سر عجز بر پای درویش داشت

پسندیده خدمت گذاران شاه / سر و تن بشستند از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر بر نهاد
در آمد بایوان شاهنشهی / که بخت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب / مگر هم خرابات دیدم خراب
همین ملک را ملک پیرایه بس / که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند / بلفظی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد / بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم / بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
ملک با دل خویش در گفت و گوی / که جاه وزارت سپارد باوی
ولیکن بتدریج تا انجمن / بسستی نخندند بر رای من
چو قاضی بفکرت نویسد سجل / نگردد ز دستاربندان خجل
بعقلش بباید نخست آزمود / بقدر هنر پایگاهش فزود
نهد بر دل از جور غم بارها / که نا آزموده کند کارها

نگه کن چو سوفار داری نشست / نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز / بچل سال باید که گردد عزیز
ز ایام تا بر نیاید بسی / نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای بزرگان مهش دید بیش / نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست / که از امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم / کزو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرفگیران ببست / که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یکجو خیانت ندید / ز کارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه / که بر وی تواند زدن طعنه
امین و بداندیش طشتند و مور / نشاید درو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام / بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه گوهر چو حور و پری / چو خورشید و ماه از دگر بر تری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش / نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو شمشاد تن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست / بجانش هواخواه گشتند و دوست
درو هم اثر کرد میلی بشر / نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنگه خبر یافتی / که در روی ایشان نظر یافتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بهیبت زیان
تو دانی که صاحب نظر دیر دیر / نگردد چو مستسقی از آب سیر
وزیر اندرین شمه راه برد / نخست این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست / نداند بسامان درین ملک زیست
سفرکردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سر است / خیانت پسند است و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فراموش کنم	که بینم تباهی و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود	نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم یکی گوش داشت	که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم اینک ملک راست رای	چنان کازمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد	که بدمرد را نیک روزی مباد
گنه کار را عذر نسیان بنه	چو زنهار خواهند زنهار ده
بداندیش برخورده دست یافت	درون بزرگان به آتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن	پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر	که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت	ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود	ستم در پی داد بیمردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن	چو تیر تو دارد به تیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش	چو خواهی به بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد	در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا نگردد یقینت گناه	بگفتار خصمش گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت	که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز	چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد	خلل دید در کار هشیار مرد
که ناگه نظر بر یکی بنده کرد	پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که با هم بود جان و هوش	حکایت کنانند لبها خموش
چو دیده به دیدار کردی دلیر	نگشتی چو لب تشنه از آب سیر
ملک را گمان بدی راست شد	ز سودا بر او خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام	بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم	بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند	ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست	گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم	خیانت روا داردم در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان	چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک	نیاید ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت	ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت	بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن	تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت	کز و هرچه آید نباشد شگفت
حسودی که بیند بجای خودم	کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنساعت انگاشتم دشمنش	که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم	نداند که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست	چو بیند که در عزّ من ذلّ اوست
برینت بگویم حدیثی درست	اگر گوش با بنده داری نخست

مثل هم درین معنی

ندانم کجا دیده ام در کتاب	که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چو حور	چو خورشیدش از چهره می تافت نور
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر	ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند	بگرمابه در زشت بنگاشتند
تو کین حسن داری چو حسن قمر	چرا در جهانی بزشتی سمر
شنید این سخن بخت برگشته دیو	بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت آن نه شکل منست	ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت	کنونم بکین مے نگارند زشت
مرا همچنین روی نیکست نیک	ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه منش آب ریخت	بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه	دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گیرد آنرا غمست	که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید درست از قلم	مرا از همه حرف گیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند	سر دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری	ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام	نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه	نمی باشدت جز در اینان نگاه

ترا سهمگین

بخندید مرد سخن‌گوی و گفت   حقست این سخن حق نشاید نهفت

مثل

در این نکته‌ای هست اگر بشنوی   که عمرت فزون باد و دولت رهی
نه بینی که درویش بی‌دستگاه   بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت   بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار ایشان ندارم شکیب   که سرمایه‌داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود   بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشته باید کفن   که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود   قبا در تن از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهن داشت جای   چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن   بیفتاده یک یک چو سور کهن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم   که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز   بپایان رسد ناگه امروز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت   بگفت این کزین به محالست گفت

در ارکان

در ارکان دولت نگه کرد شاه   کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست   که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی   بگفتار خصمت بیازردمی
بتندی سبکدست بردن بتیغ   بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب دلی تا سخن بشنوی   که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال   بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش   بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند   برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند   ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نه بینم درین عهد کس   وگر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه   که افکنده سایه یکساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم   که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای   گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده   که این سایه بر خلق گسترده

دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
خداوند فرمان و رای و شکوه | ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی | حرامش بود تاج شاهنشهی
صوابست پیش از کشش بند کرد | که نتوان دگر کشته پیوند کرد
نگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آیدت پای بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک | کزو می گریزند چندین ملک

در تعظیم و انقیاد شریعت گوید

نه بر حکم شرع آب خوردن رواست | وگر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان | بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را | چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران | ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی

که وی در حصاری گریزد بلند | رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان | که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خیانت بود دست برد
کزان پس که گریند خویش و تبار | بهم بازگویند و گریند زار
که مسکین در اقلیم دشمن بمرد | متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر | وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده خویان جاوید نام | تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست | چو مال از رعیت ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد | ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر | قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز | ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است | وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می‌ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله در تن کنم / به مردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آیین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستایی برد / ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه اقبال ماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور / گرانست پای ملخ نزد مور

کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار / به پیکار خون از مشامی میار

بمردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسرچشمه‌ئی بر بسنگی نوشت

بدین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند تا چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور / ولیکن نبردیم با خود بگور

برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکی و زشت

چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کاو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از کشته و خونش در گردنت

در شناختن ملوک دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله‌بانی به پیش / شهنشه برآورد تیری ز کیش

بصحرا توان دشمنان را هلاک / که در خانه باشد گل از خاک پاک

مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ / ز دورش بدوزم بتیر خدنگ

کمان کیانی بزه راست کرد / بیکدم وجودش عدم خواست کرد

بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم / بخدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش	وگر نه زه آورده بودم بدوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت	نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست	که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست	که هر کهتری را بدانی که کیست
توانم من ای نامور شهریار	که اسپی برون آورم از هزار
مرا گله‌بانی بعقلست و رای	تو هم گلهٔ خویشتن را بپای
چو دانا شنید این نصیحت ز مرد	نکوییش گفت و نکوییش کرد
همی رفت و میگفت با خود خجل	بباید نوشت این نصیحت بدل
در آن تخت و ملک از خلل غم بود	که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار اندر نظر کردن پادشاه در حق رعیت

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه	بکیوان برت کلهٔ خوابگاه
که نالد ز ظالم که در دور تست	که هر جور کو میکند جور تست
چنان خسب کاید فغانش بگوش	اگر دادخواهی برآرد خروش
نه سگ دامن کاروانی درید	که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن	چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی	طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن کشی از عراق	که میگفت مسکینی از زیر طاق
که تو هم بدو پستی امیدوار	بس امید بر در نشینان بدار
نخواهی که باشد دلت دردمند	دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه	براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز	غریب از برون گو بگرما بسوز
ستانندهٔ داد آنکس خداست	که نتواند از پادشه دادخواست

در صفت ملوک پیشین بر مسکینان

یکی از بزرگان اهل تمیز	حکایت کند زابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری	فرو مانده از قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز	دری بود در روشنایی روز

قضا را درآمد یکی خشک سال / که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر غریب و یتیم
یکی شحنه نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع / فرو می‌دویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلق اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده گردد فقیر
وگر زنده دارد شبی دیرباز / بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش / که در مجلسی میسرودند دوش

لطیفه

مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب مستی بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
نگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس / نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی / که عمرم بسر شد بیحاصلی
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان ملک الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست

کس از

چو بشنید دانای روشن نفس
بتندی برآشفت کای تکله بس

بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار

طریقت بجز خدمت خلق نیست
بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش
باخلاق پاکیزه درویش باش

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که گردن کشی سرفراز
بنزد خردمندی آمد فراز

که پایم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم
که از غم بفرسود جان در تنم

بگفت ای برادر غم خویش خور
که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس است
چو رفتی جهان جای دیگر کس است

مشقت نیرزد

مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن پرخرد
که بعد از تو آید غم خود خورد

برین پنج روزه اقامت مناز
باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم
ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال
نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید ماند
چو کس را نبینی که جاوید ماند

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از وی بچندی شود پایمال

وزان کس که خیری بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو بماند
توان گفت با اهل دل کو بماند

الا تا درخت کرم پروری
که جاوید از بار دولت خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل بمقدار احسان دهند

کسی را که حسن عمل بیشتر
بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار
طمع میکند مزد ناکرده کار

بهل تا بدندان برد پشت دست
تنوری چنین گرم و نانی نبست

ندانی که غله برداشتن … که پیشی بود غله ناکاشتن

حکایت زاهد با پادشاه بیدادگر

خردمند مردی در اقصای شام … گرفت از جهان کنج مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای … بگنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خدادوست بود … ملک سیرتی آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش … که در می نیامد بدر با سرش

تمنا کند عارف پاکباز … بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده … بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کان مرد هشیار بود … یکی مرزبانی ستمکار بود

که هر ناتوانی که دریافتی … بسرپنجگی پنجه بر تافتی

جهان سوز و بی رحمت و کینه کش … ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی بجستند از ظلم و عار … ببردند نام بدش در دیار

بد ظلم جایی که گردد دراز … نبینی لب مردم از خنده باز

ببیدار شیخ آمدی گاه گاه … نکردی خدادوست در وی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت … بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست … ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم … بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت بنه بر کسی … چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار … برآشفت و گفت ای ملک گوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست … ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی … نپندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم بباطل منت … چو دانم که دارد خدا دشمنت

منه بوسه بر دست من دوستوار … برو دوستداران من دوستدار

خدادوست را گر بدرند پوست … نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل … که خسبند ازو مردمان تنگدل

در نگه داشتن درویشان

مها زورمندی مکن بر کهان … که بر یک نمط می نماند جهان

سرپنجهٔ ناتوان بر مپیچ … که گر دست یابد برآیی بهیچ

عدو را بکوچک نباید شمرد　　که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور　　ز شیران جنگی برآرند شور
نه موئی که از ابریشمی کمترست　　چو پر شد ز زنجیر محکمترست
مبر گفتمت پای مردم ز جای　　که عاجز شوی گر در آیی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج　　خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز کاری براه کسی　　کر افتد که در پیشش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی　　که روزی توانا تر از وی شوی
بهمت برآر از ستیزنده شور　　که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند　　که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت　　چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش　　نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی　　چو افتاده بینی چرا نایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت　　که سستی بود زین سخن در گذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق　　که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل　　که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم　　نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی　　اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت　　قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ　　ملخ بوستان خورده و مردم ملخ
در آنحال پیش آمدم دوستی　　ازو مانده بر استخوان پوستی
اگر چه بمکنت قوی حال بود　　خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی　　چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بتندید بر من که عقلت کجاست　　چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید　　مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی بارد از آسمان　　نه بر می‌رود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست　　کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک　　ترا هست بط را ز طوفان چه باک

چنان قحط

نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه

که مردا چه بر ساحلت ای رفیق / نپاید که دوستانش غریق

من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان دلم خسته کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش / نه بر عضو دشمن نه بر عضو خویش

یکی اول از تندرستان منم / چو ریشی ببینم بلرزد تنم

چو بینم که درویش مسکین نخورد / بحلق اندرم لقمه زهرست و درد

منغص بود عیش آن تندرست / که باشد به پهلوی رنجور سست

یکی را بزندان در دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود / که دکان ما را زیانی نبود

کسی گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار / اگر چه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد / که بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرستست رنجوردار / که می پیچد از غصه رنجور وار

تنک دل چو یاران بمنزل رسند / نخسبند که واماندگان در رسند

دل شهریاران بود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است / ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

گفتار در ظلم پادشاهان پیشین

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر / که در سایه عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیک رای

چو کین آورد دهر بر عالمی / نهد ملک در پنجه ظالمی

سگالند ازو نیک مردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس   که ضایع شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال   بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی   پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش   که باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله   که سلطان شبانست و عامی گله
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد   که بازیردستان ستم پیشه کرد
چو پرخاش بینند و بیداد ازو   شبان نیست گرگست فریاد ازو
بسختی و سستی برین بگذرد   بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست   نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر   برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن   نکو روی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت   طلبکار میدان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد   بهر یک پسران نصیبی بداد

مبادا که

مبادا که بر یکدگر سر کشند   به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد ازان روزگاری شمرد   بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل   وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه   که بیحد و مانند بودش سپاه
بحکم نظر در بد افتاد خویش   گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد   یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد   درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت   شب از بهر درویش شب خانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش   چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد   چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد   که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی   پسندیده بود و پاکیزه خوی
ملازم بدلداری خاص و عام   ثناگوی حق بامدادان و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر   که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی	نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتأیید بخت از سران	نهادند سر بر خطش سروران
سرانجام دیگر برادر شنو	که چون رفت زنهار از آن ره مرو
همیخواست کافزون کند تخت و تاج	بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان	بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد	خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی	پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر	که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت	زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت	بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند	سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید که پیمان گسیخت	خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا	که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن	نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند

چه گفتند نیکان بدان نیک مرد	تو بر خور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست	که در عدل بود آنچه در ظلم جست
از آن نیکویی ماند از این نام بد	بدان را برآید سرانجام بد

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می‌برید	خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می‌کند	نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجانست اگر بشنوی	ضعیفان میفکن بقوت قوی
که فردا بداور برد خسروی	گدایی که پشتش نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بری مهتری	مکن دشمن خویش را کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت	بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار	که گر بفکنندت شوی شرمسار
خجالت بود پیش آزادگان	بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت	بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنباله راستان کج مرو	وگر راست خواهی ز سعدی شنو

حکایت

نکو جای از سلطنت پیش نیست / که بالاتر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست و صاحب دلان بشنوند
تهی دست تشویش نانی خورد / جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج / چه اینرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست / وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت حجاج و مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسودا جهان بر وی افشاند دست / که حجاج را دست حجت ببست
بسرهنگ دیوان نظر کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جهان جوی را / بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار / مکن دست ازین مرد صالح بدار
که خلقی برو تکیه دارند و پشت / روا نیست که خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی / که با خاندانی پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش / که روز پسین آیدت خیر پیش
مدر پرده کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ
شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور نشاید گریخت
بزرگی درین فکرت آنشب بخفت / بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید

مزن بانگ بر شیرمردان درشت
چو با کودکان بر نیایی بمشت

حکایت

یکی پند میگفت فرزند را
نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر
که یکروزت افتد بزرگی بسر

نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد
که روزی پلنگیت برهم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود
دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران
نکردم دگر زور بر لاغران

در نواختن افتادگان

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش بینداخت ضعف جسد
که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ار چه بر عرصه نام آورست
چو ضعف آید از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد
که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دمست
که در پارسایی و خوبی کمست

نبردند پیشش مهمات کس
که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا دعایی بخواند برین
که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم
بخواندند پیر مبارک قدم

برفتند و گفتند آمد فقیر
تن محتشم در لباس حقیر

بگفتا دعایی کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن مرد خم بوده پشت
بتندی برآورد بانگی درشت

که حق مهربانست بر دادگر
ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی بود سودمند
اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی

اول باید عذر خطا خواستن
پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت
دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم
ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت
چه رنجم حقست اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود   بفرمانش آزاد کردند زود
جهان دیده بعد از دو رکعت نماز   بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان   بجنگش گرفتی بصلحش مران
ولی همچنان بر دعا داشت دست   که سر برآورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید   چو گنجشک چون رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه گوهرش   فشاندند زر و گهر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت   ازان جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر   مبادا که رشته کند باز سر
چو باری فتادی نگهدار پای   که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راستست   نه هر بار افتاده برخاستست

در ملک و دولت دنیا که ثباتی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست   ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام   سریر سلیمان علیه السلام
باخر ندیدی که بر باد رفت   خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود   که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند   نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میری اجل   سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز   چو خور زرد شد چون نماند روز
گزیدند فرزانگان دست فوت   که درمان محالست داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال   بجز ملک فرماندهٔ لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب   شنیدند که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود   چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش   برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد   جهان از پی خویشتن گرد کرد
دران کوش تا با تو ماند مقیم   که هر چه از تو ماند امیدست و بیم
کند خواجه بر بستر جان کداز   یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا می نماید بدست   که هیبت زبانش ز گفتن ببست

تو در هستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست دستی بزن / دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر برنیاری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت / که گردن بالوند بر میفراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضهٔ / که بر لاجوردین طبق بیضهٔ

شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیدهٔ / هنرمند آفاق گردیدهٔ

بزرگی زبان آوری کاردان / حکیمی سخنگوی بسیاردان

قزل گفت چندین که گردیدهٔ / چنین جای محکم دگر دیدهٔ

بخندید کین قلعهٔ خرم است / ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا برخورند

ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن

چنانش زمانه بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدی بفضل خدا بست و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریدهٔ در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و تخت / ترا کی مسلم شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بچنگ آوری / نماند مگر آنکه بخشی خوری

حکایت

قزل ارسلان جان بجانبخش داد / پسر تاج شاهی بسر برنهاد

بتربت سپردندش از تاجگاه / نه جای نشستن بد آماجگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر و بدعهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آید ز عهد / جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست / چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری / که هر شامگاهش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور / خر روستایی گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست / کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند / شبش درگرفت از حشم بازماند
بتنها ندانست روی و رهی / بیفتاد ناکام شب در دهی
خری دید پوینده و راه بر / توانا و زورآور و کارگر
یکی مرد گرد استخوانی بدست / چنان میزدش کاستخوانش شکست

شهنشه برآشفت و گفت ای جوان / ز حد رفت جورت برین ناتوان
چو زورآوری خودنمایی مکن / برافتاده زورآزمایی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول / یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده بگرفتی این راه پیش / برو چون ندانی پی کار خویش
ملک را درشت آمد از وی جواب / بگفتا بیا تا چه داری صواب
که پندارم از عقل بیگانهٔ / نه مستی همانا که دیوانهٔ
بخندید کای ترک نادان خموش / مگر حال حضرت نیامد بگوش
نه دیوانه خوانند او را نه مست / چرا کشتی ناتوانان شکست
شهنشاه گفت ای ستمکاره مرد / ندانی که خضر آن ز بهر چه کرد
در آن بحر مردی جفاپیشه بود / که دلها از آن مرد در اندیشه بود
خلایق ز کردار او پر خروش / جهانی ز دستش چو دریا بجوش
بس از آن برای مصالح شکست / که تا سالار ظالم نگیرد بدست
بخندید دهقان روشن ضمیر / که بس حق بدست منت ای امیر
خر اینجا که لنگ و نیمار کش / از آن به که نزد ملک بارکش

نه از جهل می‌بشکنم پای خر / که از جور سلطان بیدادگر
بساحل که از بحر کشتی گرفت / بسی لها نام زشتی گرفت
نفور از چنان ملک و دولت که راند / که شنعت بر او تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد / نه بر جان مسکین درویش کرد
گر انصاف پرسی بد اختر کس است / که در راحتش رنج دیگر کس است
همین پنج روزش تنعم بود / که در راحتش رنج مردم بود
اگر برنخیزد به آن مرده دل / که خسبند از و مردم آزرده دل
شکسته متاعی که در دست تست / از آن به که در دست دشمن درست
گرفتم که خر بارش اکنون کشد / درازو ز بار خران چون کشد
که فردا در آن محفل نام و ننگ / بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار او را زبر گردنش / نیارد و سر از عار بر گردنش
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت / ببست اسب و سر بر نمد زین و خفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد

سواران

سواران همه شب همی تاختند / سحرگه پی اسب بشناختند
بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه / ره سار دیدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت / بخواری فگندند بر پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی برآورد و گفت / شب گور در ده محالست خفت
شمرد آمدم از زندگی آخرش / بگفت آنچه گردید در خاطرش
چو دانست کز خصم نتوان گریخت / بناکام خود تیر و ترکش بریخت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بد روزگار
نه من کردم از دست جورت نفیر / که خلقی ز خلقی یکی گشته گیر
عجب گر منت در دل آمد درشت / بکش گر توانی همه خلق کشت
ندانم که خسبدت دیدگان / نخفته ز جورت ستمدیدگان

چرا خشم بر من گرفتی و بس   منت پیش کشتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار   که نامت بنیکی رود در دیار
وگر سخت آید نکوهش ز من   بانصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتنست   نه بیچاره بی گنه کشتنست
مرا پنج روز دگر مانده گیر   دو روز دگر عیش خود رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار   بماند برو لعنت پایدار
خود از بهر آن شد کم آسوده شاه   که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن   پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت شمشیر بالای سر   سپر کرده جان پیش تیر قدر
نه بینی که چون کارد بر سر رود   قلم را روان و روان بر رود
شه از غفلت و مستی آمد بهوش   بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار   یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند   پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند از او برگرفت   سرش را ببوسید و در بر گرفت

بزرگیش بخشید و فرماندهی   ز شاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان   رود نیکبخت از پی راستان
بیاموز از عاقلان چون خوی   نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست   هر آنچه از تو بیند بچشمش نکوست
روا نیست دادن برنجور قند   که داروی تلخش بود سودمند
ستایش سرایان نه یار تواند   نکوهش کنان دوستدار تواند
ترش روی بهتر کند سرزنش   که یاران خوش خوی شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست   اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید   یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهره آفتابی بتن گلبنی   بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ   سر انگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب   چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد   مگر تن در آغوش مأمون نداد

ازکی

گرفت آتش خشم در وی عظیم ... سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سراینک بشمشیر تیز ... بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت ار که بر دل گزند آمدت ... چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم ... ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیغ پیکار و تیر ستم ... بیکبار و بوی دهان دم بدم
شنید این سخن سرور نیکبخت ... بشورید و بر خود بپیچید سخت
دلش گرچه در کار او رنجه شد ... دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست ... که عیب من این گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست ... که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی ... جفایی تمامست و جوری قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش ... هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکر فایقست ... کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یکروز دارو فروش ... شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند ... ز سعدی ستان تلخ داروی پند

به پرویزن معرفت بیخته ... بشهد عبارت برآمیخته

حکایت درویش با پادشاه ستمگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر ... دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود ... ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه ... که زورآزمایست بازوی جاه
ز یاران یکی گفت اندر نهفت ... مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست ... ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت ... حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد ... نداند که خواهد در این حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام ... بگفتا بخسرو بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست ... غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم ... نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاهست و فرمان و گنج ... مرا گر غناییست و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم ... بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز — بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند — به بیداد کردن جهان سوختند
بران زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد — که گویند لعنت بران کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور — نریزد تنش عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس — کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت — که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار — تنش حسرت آلوده دل سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش — گه از بخت شوریده روی ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق — فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی — که کس دید ازین تلختر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا بخش نان آمدست و تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این — برهنه من و گربه را پوست این
چه بودی که پایم درین کار گل — بگنجی فرو رفتی از کام دل
دریغ ار فلک شیوهٔ ساختی — که کنجی بچنگ من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی — ز خود گرد محنت برافشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت — عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته — گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز — که ای خواجه با بینوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل — شکر خورده انگار یا خون دل
اگر بندهٔ بار بر سر برد — وگر سر باوج فلک برپرد
درآندم که حالش دگرگون شود — بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم از گردش روزگارش مدار / که بی ما بسی بگذرد روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بر رای و تدبیر و هش / کمش بار تیمار و خود را مکش

غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پایدار و نه اقلیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و مال و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

خداوند دولت غم دین خورد / که دنیا بهر حال می بگذرد

نخواهی که ملکت برآید بهم / غم ملک و دین خورد باید بهم

زر افشان که دنیا نخواهی گذاشت / که سعدی دُر افشاند گر زر نداشت

حکایت

شنیدم که یکروز در دجله‌ای / سخن گفت با عابدی کله‌ای

که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و دولت وفاق / ببازوی دولت گرفتم عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

در نیک کاری و بد کاری گوید و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک آیدش

شرانگیز هم در سر شر شود / چو کژدم که با خانه کمتر شود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی / که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمیزاده از دد بهست / که دد ز آدمیزاده بد بهست

بهست از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راه رو / پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانه نیکمردی نکاشت / کزو خرمنی کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

هژبری بچاه اندر افتاده بود … که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید … بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت … یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس … که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی … ببین لاجرم بر چه برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی … که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه … بسر لاجرم درفتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام … یکی نیک محضر یکی زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق … یکی تا کردن درافتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار … که حنظل نیارد انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو … که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری … مپندار هرگز کزان بر خوری
رطب ناورد چون بود زهربار … چه تخم افکنی بر همان چشم دار

در نواخت رعیت و رحمت بر افتادگان

الا

الا تا بغفلت نخسبی که نوم … حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار … بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض … چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری … که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام … شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا … بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار … ز دست ستم می گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای … بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست … که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران … منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغست با سفله گفتن علوم … که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت … برنجد بجان و برنجاندت
دل پر ز حق گوی از آنجا که هست … ترا عادت ای پادشه حق پرست

حقت گفتم ای خسرو نیک رای	توان گفت حق پیش مرد خدای
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت	که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان	برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد	که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس	خداوند را شکر و فضل و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت	نه چون دیگرانت معطل بداشت
همه کس بمیدان کوشش درند	ولی گوی دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت	خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد	قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب	عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار در تدبیر پادشاهان و لشکرکشی

همی تا بر آید بتدبیر کار	مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست	بنعمت بباید در فتنه بست
عدو را بجای خسک زر بریز	که احسان کند کند دندان تیز

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند	بتعویذ احسان زبانش ببند
چو دستی نشاید گزیدن ببوس	که با غالبان چاره زرقست و لوس
بتدبیر شاید جهان کرد نوش	چو زهری نشاید که ریزی بنوش
عدو را بفرصت توان کند پوست	پس او را مدارا چنان کن که دوست
بتدبیر رستم در آید به بند	که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی	که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی برابرو گره	که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش	کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن بر سپاهی ز خود بیشتر	که نتوان زد انگشت با نیشتر
و گر زو توانا تری در نبرد	نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری و گر شیر چنگ	بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گذشت (گسست)	حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ	وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار	ترا قدر و هیبت شود صد هزار

ورا او پای جنگ آورد در رکاب نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردن‌کشی
چو دشمن در آید بعجز از درت بدر کن ز دل خشم و کین از سرت
براسبان تازی و مردان مرد برار از نهاد بداندیش گرد
وگر می برآید بنرمی و هوش بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آید ز در نباید که پرخاش جویی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن ببخشای و ز مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز جای جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر چه دانی که زان دو کرا باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد بتنها مده جان شیرین بباد
وگر بر کناری برفتن بکوش وگر در میان لبس دشمن بپوش

نصیحت

وگر خود هزاری و دشمن دویست چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین چو پانصد ز هیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار ورا فراسیابست مغزش برار
ندانی که لشکر چو یک روزه راند سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن که نادان ستم کرد بر خویشتن
بسی در قفای هزیمت مران مبادا که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار به از جنگ در حلقهٔ کارزار

در پروردن مردان دلاور

دلاور که باری تهور نمود بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک ندارد ز پیکار یأجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار … که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس … نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد ببرگ … چرا روز هیجا نهد دل بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال … بلشکر نگه دار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر … چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن میخورند … نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ … دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار … که دستش تهی باشد و کار زار

در تدبیر مردان کارزار

به پیکار دشمن دلیران فرست … هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن … که صید آزمودست گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن … حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیرگیر … ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد … که بسیار گرم آزمودست و سرد

گرت مملکت باید آراسته … مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی … که در جنگها بوده باشد بسی

بخردان مفرمای کار درشت … که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سرلشکری … نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع شود روزگار … بناکاردیده مفرمای کار

نتابد سگ صید روی از پلنگ … ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار … نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی … دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده عیش و ناز … برنجد چو بیند در فتنه باز

دو مردش نشانند بر پشت زین … بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که بینی تو در جنگ پشت … بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیرزن … که روز وغا سر بتابد چو زن

مثل هم درین معنی

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش … چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت / نه خود را که لشکر بزاری بکشت
امانت نباید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار
دو هم جنس و هم سفره و همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

در دلداری هنرمندان گوید

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و یکی اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برد / که دانا و شمشیرزن پرورد
هر آنکو قلم ورزد و تیر و تیغ / برو گر بمیرد مگویی دریغ
قلم زن نکو دار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست / که دولت ببازی برفتش ز دست

در حذر کردن از دشمن

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / گر آوازهٔ صلح او پیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند مردافکنان / که بستر بود خوابگاه زنان
بخانه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسبد چو در جامه زن
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگهست / یزک سد رویین لشکرگهست

در دفع دشمن بتدبیر

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه مردانگی بود ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن بود مشتغل	تو با دوست بنشین بآرام دل
چو شمشیر پیکار برداشتی	نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکرکشایان مغفرشکاف	نهان صلح جستند و پیدا مصاف

در ملاطفت و عاقبت اندیشی

دل مرد میدان نهانی بجوی	که گر روز آید که افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ	بکشتن درش کرد باید درنگ
که باشد کزین نیمه هم سروری	بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندهٔ ریش را	نبینی دگر بندهٔ خویش را
نترسد که دورانش بندی کند	که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر	که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری	چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری	از آن به که صد ره شبیخون بری

در مکر دشمنان و عاقبت آن

گرت خویش دشمن شود دوستدار	ز تلبیسش ایمن مشو زینهار

که گردد

که گردد درونش ز کین تو ریش	چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین	که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد	که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در	که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر	ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس	ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار	نگهبان پنهان برو برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز	نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار	گرفتی به زندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد	ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از چنگ دشمن دیار	رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار	برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند	در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست	که انبار دشمن بشهر اندرست

در پوشیدن راز خویش

بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند بر غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که رای تو چیست — بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی — چه حاجت بتندی و گردنکشی

ببازو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه

نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند

دعای ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردی به آید بکار

هرانکه استعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند نه صورت بجای

که را دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل — که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراکنده دل — پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی جز سرانگشت من — نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست — که فردا بدندان گزی پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش — که لطف خدایت بود ستر پوش

مگردان غریب از درت بی‌نصیب — مبادا که گردی بدرها غریب

توانگه رسانی بمحتاج خیر — که ترسی که محتاج گردی بغیر

بحال دل دردمندان نگر — مبادا که دل خسته باشی مگر

کرادانش

فرو مانده کان را درون شاد کن	ز روز فرو ماندگی یاد کن
نخواهنده‌ای از در دیگران	بشکرانه خواهنده از در مران

در نواختن یتیم و رحمت بر ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن	غبارش بیفشان و خارش بکن
من آنگه سر تاجور داشتم	که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس	پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر	نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر	که در طفلی از سر برفتم پدر
عجب نیست پژمرده و تیره بخت	که بی بیخ تازه نباشد درخت
ندانی چه بودش فرو مانده سخت	بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش	مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم	بلرزد همی چون بگرید یتیم
یتیم ار بگرید که نازش برد	وگر خشم گیرد که بارش خرد
برحمت بکن آبش از دیده پاک	بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه باب رفت از سرش	تو در سایه خویشتن پرورش

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند	بخواب اندرش دید صدر خجند
که میگفت و در روضها میچمید	کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری	که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خود پرست	که من سرورم دیگری زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است	نه شمشیر گیتی هنوز آخته است
چو بینی دعا گوی دولت هزار	خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی	نه تو چشم داری بدیگر کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران	غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل	نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه	مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید	بر اطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید — سر و مویش از برف پیری سفید

بدلداریش مرحبایی بگفت — برسم کریمان صلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک — یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمانسرای خلیل — بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع — نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خورند — که نام خداوند روزی برند

بگفتا نگیرم طریقی بدست — که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال — که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان — تو نفرت گرفتی ازو یکزمان

گر او میکند پیش آتش سجود — تو واپس چرا میبری دست جود

در معنی احسان

گره بر سر بند احسان مزن — که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیر دان — که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که اهل خرد دین بدنیی دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد — از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

زبان دانی آمد بصاحب دلی — که محکم فرو مانده‌ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست — که دانگی ازو بر دلم ده منست

همه شب پریشان ازو حال من — همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش — درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف — نخوانده بجز باب لا ینصرف

خور از کوه یکروز سر بر نزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه‌ام تا کدامین کریم / ازان سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نژاد / درستی دو در آستینش نهاد
ز ر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت ازانجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آب رویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آب روی / ز دست چنان گربز یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
ورت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت در احسان

یکی از

یکی رفت ازین دنیی پیر تار / خلف ماند صاحب دل هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست ازو بر گرفت
ز درویش خالی نبودی سراش / مسافر بمهمان سرا اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت گری گفتش ای باد دست / بیکدم پریشان مکن هرچه هست
زر و ناز و نعمت نماند بسی / مگر این حکایت نگفتت کسی

حکایت

درین روزها زاهدی با پسر / شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد رو و خانه پرداز باش / جوانمرد و دنیا برانداز باش
پسر پیش بین بود و کار آزمای / پدر را ثنا گفت کای نیک رای
بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگه دار وقت فراخی حسیب

حکایت

بدختر چنین گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی
که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن
بزر پنجهٔ شیر بر تافتن

اگر تنگدستی مرو پیش یار
اگر سیم داری بیا و بیار

اگر روی بر خاک پایش نهی
جوابت نگوید بدست تهی

خداوند زر بر کند دست دیو
بدام آورد مرغ وحشی بریو

تهی دست بر خوبرویان مپیچ
که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

بیکبار بر دوستان زر مپاش
از آسیب دشمن براندیشه باش

اگر هر چه داری بکف بر نهی
کنت روز حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی
نگردند و ترسم تو لاغر شوی

باز آمدیم بحکایت خلف

چو مناع خیر این حکایت بگفت
ز غیرت جوانمرد درارک نخفت

پراکنده دل گشت از آن عیب‌جوی
برنجید و گفت ای پراکنده‌گوی

مرا دستگاهی که پیرامنست
پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان نخستین که داشتند
بحسرت برفتند و بگذاشتند

بدستم بیفتاد مال پدر
که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و راحت بمردم رسان
نگه می چه داری زبهر کسان

برند از جهان اهل اصحاب رای
فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت آید کسی را بکار
که دیوار عقبی کند زرنگار

بدنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت بری

بآزادمردی ستودش کسی
که در راه حق سعی کردی بسی

همی گفت و سر در گریبان خجل
چه کردم که بر وی توان بست دل

امیدی که دارم بفضل خداست
که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

طریقت همین است کاهل یقین
نکوکار بودند و تقصیربین

مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند
سحرگه مصلّی برافشانده‌اند

حکایت

برادید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای
که او جوفروشست و گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس	بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز	بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت	نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر	چو استاده‌ٔ دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند	خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست پرسی ولیست	کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز	بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای	که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش	پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت	کزین خوبتر راه نتوان رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی	غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد	که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتی کرده‌ٔ	که نُزلی بدین حضرت آورده‌ٔ

باحسانی آسوده کردن دلی	به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت هم درین معنی

بسرهنگ دیوان چنین گفت زن	که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند	که فرزندگانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر افکند پیش	همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویا چه خواست	که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست	به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلّم کسی را بود روزه داشت	که درمانده‌ٔ را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری	ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان یاوه نشین	بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفاهست در آب و آیینه نیز	ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قدرت نبود	کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد	جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد	مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار	نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم	تنک مایه بودی ازان لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت	که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دستگیرم بچندین درم	که دیریست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود	ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد	که ای نیک نامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش	وگر می گریزد ضمان بر منش
وزانجا بزندانی آمد که خیز	وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس	قرارش نماند اندرو یکنفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد	نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را	که حاصل کن این سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت	که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که

شنیدم که در حبس چندی بماند	نه رقعه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت	برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری	چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس	نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش	خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بنزدیک رایم پسند	من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد	زهی نیکنامی که نامش نمرد
تن زنده دل مرده در زیر گل	به از عالم زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک	تن زنده دل گر بمیرد چه باک
نه لایق بود پیش اهل کرم	که آسایش خویش تنها خورم

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت	برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش	چو حبل اندرو بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد	سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال برد / که داور گناهان او عفو کرد
الا گر طلبکاری اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با کسی نیکویی کم نکرد / کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی / چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور / گرانست پای ملخ نزد مور

در گردش روزگار

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر / که افتاده را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی / که شاید که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام / مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین / نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند

خداوند خرمن زیان میکند / که بر خوشه‌چین سر گران میکند
نترسد که نعمت به مسکین کند / وزان بار غم بر دل این کند
بسا زورمندی که افتاد سخت / بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندرویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ / برو زد به سر باری از تیره بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست / مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی درگذشت
غلامش بدست کریم اوفتاد / توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای / برآورد بی خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز / عیان کرده اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند اسباب و املاک و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند رویست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز

نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من
خدا ار بحکمت ببندد دری / برحمت گشاید در دیگری
بسا مفلس بی نوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت مردان نیک شنو / اگر نیک مردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشه‌ای می دوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت / بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده کردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشدت از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بران تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی در افتی بپایش چو مور

نخست او بحال پروانه شمع	نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست	توانا تر از تو هم آخر کسیست

گفتار در جوانمردی

ببخش ای پسر کادمیزاده صید	باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند	که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود	نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک	نیاید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ	نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست	بسی بر نیاید که گردند دوست

در معنی احسان

بره بر یکی پیشم آمد جوان	بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند	که می آورد در پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد	چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می دوید	که جو خورده بود از دستش خوید

چو باز آمد از عیش و شادی بجای	مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش	که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان	نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانرا نوازش کن ای نیکمرد	که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کندست دندان یوز	که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای	فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر می برد	بدین دست و پا از کجا می خورد
درین بود درویش شوریده رنگ	که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد	بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد	که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد	شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور	که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب	که بخشنده روزی رساند ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روباه شل خیز و گیر
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
برو دستگیر ای نصیحت پذیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و ره رو بدریا و بوم
من و چند سیاح صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و گنج و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق حسن گرم رو مرد بود / ولی دیگ جودش عجب سرد بود
همه شب قرارش نبود از هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ذکر و رکوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی یار شیرین خوش طبع بود / که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده‌اند / نه شب زنده داران دل مرده‌اند
همی دیدم از پاسبان تتار / دلی مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست
چو سعدی نبینی دگر درفشان / بعالم بماند بسی زرفشان

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار صحرا نورد / که باد از پسش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو / صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا

شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت و حاتم پریشان چو مست / بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره‌ور موبد نیکنام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در ایام خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بود است فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم | که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا نرفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج | که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت | چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکی را به خون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من | نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت | به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشباز آمدش | کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان | ورا برد آن شب بر خویشتن
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود | بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای | که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم | که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان | چو یاران یکدل بکوشم به جان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش | که باشد جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده خویست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست | ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمایی بدانجا که اوست | همین چشم دارم به روی تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباشد که چون صبح گردد سفید | گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد | جوان را برآمد خروش از نهاد
به خاک اندر افتاد و بر پای جست | گهش روی بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم | نه مردم که در پیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد | بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر | چرا سر نبستی به فتراک در
مگر بر تو نام آوری حمله کرد | نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کای شاه با داد و هوش | ازین در سخنهای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی | هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش | بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | بشمشیر احسان و لطفم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی | شهنشه ثنا گفت بر آل طی
مر اورا رسد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه اش همرهند
فرستاده را داد مهر درم | که مهرست بر نام حاتم کرم

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول | نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر | گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین | که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم | بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم | که مولای من بود زاهل کرم

بفرمان پیغمبر نیک رای | گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند | بتنها و یاران من در کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی | بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا | که هرگز نکردست گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی | بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست | جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دگر | ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال | نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز زین خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر نیستی نزد وی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر درویش نیست / نصیحت همین یک سخن بیش نیست
که چندان که جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سودا بر آتش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست
گذر کرد سالار اقلیم دید / که بشنوسته این ماجرا می‌شنید
شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب
ملک شرمگین در حشم بنگریست / که سودای این بامن از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن / که نگذاشت کس را نه دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم و سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی اَحْسِنْ اِلی مَنْ اَسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سایل ببست
بکنجی فرو ماند بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفایی کز آن شخص آمد بروی
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین و خشم
بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید / بمنزل در آوردش و خوان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده برکرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل / که برگشت درویش از او تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت دولت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز

الا تا

در دلداری عوام

الا تا طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یکروزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امید هست ناگه که بازی فکنی
دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند / که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

حکایت هم درین معنی

ز تاج ملک زاده در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگ را پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
بجنبا چو ممکن بود در میان / طلب میکنم لاجرم در میان
در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعلست و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحب دلی
کسی را که با دوستی سر خوشست / نه بینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز / که درهاست بر روی او بر فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان / که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهر بند / بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر برآسایدش / نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی بجایش نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد / بیک دستش آمد بدیگر بخورد
ازین کم‌زنی بود بی باک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / که بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال

چو چشم بد آنگه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش / که گردد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آنکت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن / کزین روی دولت توان یافتن

در معنی احسان اندک و ثمره بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتنگهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوانرا بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که باری دل آورده بود بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و نام پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ
از ایشان برآمد نفیر و خروش / طبانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر / بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی / مرا مردن آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد / نمردی و بیچارهٔ جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت / که چیزش ببخشود و چیزی نگفت
وزین نیمه افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص / چه کردی که بر جانت آمد خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بدانگی و جانی برستم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می‌نهد / که روز فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت / عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفاست / که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای / که بوبکر سعدست کشورگشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد
تویی سایهٔ لطف حق بر زمین / پیمبرصفت رحمة للعالمین
ترا قدر اگر می ندانند چه غم / شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص از آنجمله در سایهٔ / بگردن در از خلد پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس‌آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت
در آن وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دارای داور بخواست
که یارب بدین بنده بخشایشی / که وقتی ازو دیدم آسایشی

چه گویم که حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش / مقیمند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار / وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنی / درخت برومند را کی زنی
بسی پایدار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

در هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که بار آورد / درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان میزند

جفا پیشگان را بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور بر سقف او لانه کرد

زنش گفت ازینان چه خواهی مکن — که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پس کار خویش — گرفتند یک روز زن را به نیش

زن بیخرد بر در و بام و کوی — همی کرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش — تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند — بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیرده — ستور لگدزن گران بار به

اگر نیکمردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار — بقیمت به از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف خورد

ز ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بدگهر نیکویی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده — عدو در چه و دیو در شیشه به

بنایی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین — چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسب از گله باید گرفت — که گر سر کشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله چون آب کاست — که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آیدت در کمند — بکش ورنه دل برکن از گوسفند

مگو شاید این مار کشتن بچوب — چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست — قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که تدبیر بد می‌نهد — ترا میبرد تا بدوزخ برد

مگو ملک را این مدبر بس است — مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای — که تدبیر ملکست و تدبیر رای

باب سیوم در عشق و طریقت اولیا و صدق محبت ایشان

خوشا وقت شوریدکان غمش / اکر زخم بینند اکر مرهمش
کدایان از پادشاهی نفور / بامیدش اندر کدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند / وکر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمارست در عیش مل / سلحدار خارست با شاخ کل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت کدایان حی / منازل شناسان کم کرده پی
بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنکی خشک بر طرف جوی
نکویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقی اند

در عشق مجازی و قوت آن

ترا عشق همچون خودی ز آب و کل / رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خط و خال / بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
دکر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دکر جای کس
تو کویی بچشم اندرش منزلست / وکر دیده برهم زنی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی
کرت جان بخواهد که بر کف نهی / وکر تیغ بر سر نهد سر نهی

در باب محبت روحانی و سطوت آن

چو عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه انکیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
ز سودای جانان بجان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بکریخته / چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی بلا جوار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره جان جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک روی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بنالند چندانکه آب / فرو شوید از دیدشان کحل خواب
فرس مانده از بس که شب رانده اند / سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز
نداوند صاحب دلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست
چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن سیرت ندارند کار
می صاف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای / نظر داشت با پادشه زاده‌ای
همی رفت و می پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد / زدندش که دیگر تو اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیم تو اینجا میای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم / گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبر و نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهند در طناب
نه پروانه جان داد در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان اوی — بگفتا بپایش درافتم چو گوی

بگفت ار سرت را ببرد به تیغ — بگفت این قدر خود ندارد دریغ

مرا خود ز سر نیست چندان خبر — که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب — که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سفید — نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سر خوش بود با یکی — نیازارد از وی به هر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان — برآشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان برمپیچ — که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ

مرا با وجود تو هستی نماند — به یاد توام خودپرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من — تویی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب

کشیدم قلم در سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که شمشیر گیری بدست

تو آتش به نی در زن و درگذر — که در بیشه نه خشک ماند نه تر

شنیدم که بر

حکایت

شنیدم که بر لحن خنیاگری — برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش — گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک — یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت — مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن — که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد — که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت — پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند — دگر با کسم آشنایی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود — دگر هرچه دیدم خیالم نمود

شنیدم که روی از خلایق بتافت — که گم کردهٔ خویش را بازیافت

پراگنده‌اند زیر فلک — که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند — که چون روز و شب دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزانی پوشیده از چشم خلق / نه زنارداران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف

گفتار در حقیقت

نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی / چو خرمهره بازار از او پر شدی

چو غازی بخود بر ببندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست / بیکجرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمر قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمتست آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش / دل دوستان کرده جان پیش پیش
نظر کردی آن دوست در وی نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ / چو دشمن سرت را ببرم دریغ
یکی گفتش آخر سر خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نه پندارم این کار حاصل کنی / مبادا که جان بر سر دل کنی
چو درویش صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله‌ای برکشید

که کذارم تا زخم تیغ هلاک / بغلطانم لاشه در خون و خاک
مکر پیش دشمن بکویند و دوست / که این کشته زخم شمشیر اوست
نمی بینم از خاک کویش کذر / به بیداد کو آب رویم ببر
مرا توبه بر مای ای خودپرست / ترا توبه زین کفتن اولیترست
ببخشای بر من که هر چه او کند / و کر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده کردم ببوی خوشش
اکر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنک پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میکفت و جان می سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو کفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بکفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آب دانی عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اکر عاشقی دامن او بکیر / و کر کویدت جان بده کو بکیر

بهشت تن

بهشت تن آسانی آنکه بری / که بر دوزخ نیستی بکذری
دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسد / که در دور آخر بجامی رسد

حکایت

چنین یاد دارم ز پیران راه / فقیران منعم کدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی رفت و آواز داد
یکی کفتش این خانه خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو کفت کین خانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس
بکفتا خموش ای چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نکه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جکر نعره بر کشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق روم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نکردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خواهان برآورد دست

شبی لیلی عمرش فرو شد بگل
طبیبی بگفت از ضعیفش دل

سحر برد شخصی چراغش ببر
نفس دید ازو چون چراغ سحر

همیگفت غلغل کنان از فرح
و من دق باب کریمٍ فتح

طلبکار باید صبور و حمول
که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چو زرها بخاک سیه برکنند
که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست
چه خواهی خریدن به از یار دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت
دگر غمگساری بچنگ آیدت

کسی کو بخوبی ندارد نظیر
باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل برداختن
که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت
سحر دست حاجت بحق برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر
که بی حاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست
بخواری برو یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت
مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی کزان روی بستست در
به بی حاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام
بحسرت بباریده و گفت ای غلام

بنومیدی آنگه بگردیدمی
ازین در که راه دگر دیدمی

مپندار گر وی عنان برشکست
که من باز دارم ز فتراک دست

چو خواهنده محروم گشت از دری
چه غم گر بیابد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولی هیچ راه دگر روی نیست

درین بود و سر بر زمین فدا
که در داد در گوش جانش ندا

قبولست اگر چه هنر نیستش
که جز ما پناه دگر نیستش

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان
بپیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندانکه با این پسر
رود روزگارم بسختی بسر

کسانی که با من درین منزلند
نبینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند
که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من
که باری بخندید بر روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال	سخندان بود مرد دیرینه سال
جوابی چه پیرایه اش داد خوش	که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن	که دیگر نشاید چو او یافتن
چرا سرکشی زانکه گر سر کشد	بحرف وجودت قلم درکشد

حکایت

یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت	که میگفت و فرماندهش می‌فروخت
ترا بنده از من به افتد بسی	مرا چون تو خواجه نیفتد کسی
ترا بنده از من به آید هزار	مرا چون تو نبود خداوندگار

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود	که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر	نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب	که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش	که دیگر طبیبم نیاید به پیش
بسا عقل زورآور چیره دست	که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین ساز کرد	که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید	دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن	بسرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	نشاید بسرپنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر	همان پنجهٔ آهنینست و شیر
تو در پنجهٔ شیرمردان زنی	چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی	که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای فرخ نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود	یکی نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خوبی پری‌وار داشت	یکی روی بر روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی	یکی مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده — که مهرت بر او نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند — تغابن نباشد رهایی ز بند

بناخن پریچهره می‌کند پوست — که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

نه صد گوسفندم که گر صد هزار — نباید بنادیدن روی یار

ترا هرچه مشغول دارد ز دوست — اگر راست خواهی دلارامت اوست

گفتار در رضای محبوب

یکی پیش شوریده حالی نوشت — که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا — پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت ای نیک پی — چه بودت که دیگر نیایی بحی

مگر در دلت شور لیلی نماند — خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار — که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دل دردمندست ریش — تو نیزم مزن بر سر ریش نیش

نه دوری دلیل صبوری بود — که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای

بگفت ای وفادار فرخنده خوی — پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست — که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی — غریبست سودای بلبل بروی

بمحمود گفت این حکایت کسی — بپیچید ز اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست — نه بر قد و بالای نیکوی اوست

حکایت

شنیدم که در تنگنایی شتر — بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین بر فشاند — وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند — ز سلطان بیغما هراسان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز — کسی در قفای ملک جز ایاز

بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ — چه یغما چه آورده‌ای گفت هیچ

من اندر قفای تو می‌تاختم — ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه
بنعمت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت باحسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سراییست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخداترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم ز بهر من ای پرخرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ما

عجب ماندی ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل معنی بدین نگروند
که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگه داردش مادر مهرور

پس آنان که در دجله (وجد) مستغرقند
شب و روز در عین حفظ حقند

نگه دارد از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور درست
نترسد اگر دجله پهناورست

تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تردامنی

در فنای موجودات در معرض ذات باری

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفت این با حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم گر آید جوابم پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک
پری و آدمی زاده و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج / بلندست خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یکذره نیست / وگر هفت دریاست یکقطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشید / جهان سر بجیب عدم درکشید

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخچیر زن / غلامان ترکش کش تیر زن

یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله در گریخت

پسر گفتش آخر رئیس دهی / بسرداری از سربزرگان مهی

چه بودت که از جان بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می نهی

نگفتند حرفی زبان آوران / که سعدی مثالی نگوید بران

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کانچنان کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش / بقدر هنر پایگه ساختش

چو الله بس دید بر نقش زر / بشورید و برکند خلعت ز بر

ز شورش چنان سوز در جان گرفت / که بر جست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت / چه بودت که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوس کردی بجای　　نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید　　همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تسکین الله بس　　نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد　　گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست　　چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند　　کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت　　که می دانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست و گر ذل و قید　　من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم　　چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب　　نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی　　گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی　　بدف بر زدندش بدیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست　　که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش　　چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بست آشوب کرد　　که بام و دمانش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر　　که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآید بسنگ　　نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پریچهره ساخت　　در آغوش او رفت و با او بباخت
سحرگه مجال نمازش نبود　　ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام　　برو بست سرما دری از رخام
نصیحتگری گفتن آغاز کرد　　که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش　　که ای یار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت　　ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بلطف خوشم　　ببین تا چه بارش بجان میکشم
پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید　　بقدرت در او جان پاک آفرید
عجب داری ار بار حکمش برم　　که دایم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر   وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند   که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست   مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد   که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی با حقت راه نیست   وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور   سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد   که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر   به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش   ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند   به آواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار   چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند   چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست   که غرقست از آن میزند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست   مگر مستمع را بگویم که کیست
گر اوج معنی پرد طیر او   فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ   قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست   بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر   نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور   ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر حدای عرب   که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست   اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی   که دلها ز تاب نیش سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی   بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد   سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی   که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست   چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات	فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست	که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه‌ای در شنای	برهنه توانی زدن دست و پای
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق	که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بیحاصلی	چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه و صدق و محبت او با شمع

کسی گفت پروانه را کای حقیر	برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا	تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد	که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور	که جهلست با آهنین پنجه زور
کسی را که بینی که خصم تو اوست	نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو می‌کنی	که سر در سر کار او می‌کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت	قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست	که روی ملوک و سلاطین دروست

مپندار کی

مپندار کو در چنان مجلسی	مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند	تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک	چه خوش گفت از من بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست	که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد	که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم	که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت	نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی	که با او توان گفت از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست	که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست	چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست	که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که درخورد خویش	حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال	که گویی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت	که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام
نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد
که عشق آتش است ای پسر پند باد

به باد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی
که رویی فرا چون خودی می‌کنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند
بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم
دل از خود بیکبار برداشتم

سرانداز در عاشقی صادق است
که بد زهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کشد
همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نوشته است بر سر هلاک
بدست دلارام خوشتر هلاک

چو روزی به بیچارگی جان دهی
همان به که در پای جانان دهی

مخاطبت شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت از سرم یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش به رخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
که ناگه بکشتش پریچهره‌ای

همی گفت و میرفت دودش بسر
همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست
برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدایی ندارد ز مقصود چنگ
وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت هم درین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم / چو او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار / که شد نام او لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و رای و تمیز / نهادند رختش بجای عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همانگه که مرد این سخن زو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان‌پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم بازپس / که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را / که پاکیزه دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که این بام را نیست سلّم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت شوریده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم / بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست / بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

در غرور و عاقبت و شکیبایی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / به چشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی به چشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبرکنان
چو استاده‌ای بر مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند
گرفتم که هستی خود از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد به دست / یکی در خرابات دارد نشست

گر آن را بخواند که نگذاردش / ورین را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن به اعمال خویش / نه این را در توبه بسته است پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود / به جهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه‌نامه‌ای سخت‌دل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
به سر برده ایام بی‌حاصلی / نیاسوده یک روز از وی دلی
سرش خالی از عقل و ز احتشام / شکم فربه از لقمه‌های حرام
به ناراستی دامن آلوده‌ای / به ناداشتی دوده اندوده‌ای
نه پایی چو بینندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت‌شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان به هم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته
سیه‌نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نبشتن نماند
گنه‌کار و خودرای و شهوت‌پرست / به غفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصوره عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش درافتاد سر بر زمین
که کاری برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تامل بحسرت کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبها که در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت بشد ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنه کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی اندرش
وزان نیمه عابد سر پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل چه درخورد ماست

بگردن بآتش درافتاده / بباد هوا عمر برداده
چه خیر آمد از نفس تردامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و وحی از جلیل صفات / درآمد بعیسی علیه الصلوة
که گر عالمست این و گر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آید برم / نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت / بانعام خویشش برم در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار / که او را بجنت برند این بنار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید　　در دوزخش را نباید کلید
بر این آستان عجز و مسکینیت　　به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی　　نمی گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی　　نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست　　که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
ازین نوع طاعت نیاید بکار　　برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بیخرد　　که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار　　ز سعدی همین یک سخن یادوار
گنه کار اندیشناک از خدای　　به از پارسای عبادت نمای

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست　　در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز　　معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست　　فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر　　کرامت بفضلست و رتبت بقدر

دگره

دگر ره چه حاجت که کس گویدت　　همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست　　بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن　　چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
چو آتش بر آورد درویش دود　　فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند　　لم و لا نسلم درانداختند
گشادند بر هم در فتنه باز　　بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ　　فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست　　یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ　　که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین　　بغرش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی　　نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبت و گوی　　بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت　　بدلها چو نقش نگین بر نگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید　　قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین … که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند … که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش … باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم … بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایهٔ … که بینم ترا در چنین پایهٔ
معرف بدلداری آمد برش … که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور … منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران … بدستار پنجه گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر … نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال … گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز … نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نگردد بچیز … کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش … که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند … چو صورت همان به که دم در کشند

بقدر هنر جست باید محل … بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست … که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و دانش نخوانم کست … وگر میرود صد غلام از پست

مثل

چه خوش گفت خرمهره در گلی … چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ … بدیوانگی در حریرم مپیچ
شبه خود همان قدر دارد که هست … وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است … خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست … بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن … چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت بود مغز دشمن برآر … که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر … که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین … بماندش در او دیده چون فرقدین
وزانجا جوان روی همت بتافت … برون رفت و بازش نشان نیافت

غریوی از بزرگان مجلس بخاست / که آیا چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پسش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین‌نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و جرعهٔ می بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی‌عزتی پیشه کرد از فزون / شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی‌دست و پایان نشست
و گر دست قدرت نداری بگوی / که پاکیزه گردد به اندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت‌نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست / دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست
دمی سوزناک از دل باخبر / قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد پیر جهاندیده دست / بگفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
یکی گفتش ای قدوهٔ راستی / برین بد چرا نیکویی خواستی
چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر / چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بینندهٔ تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم / ز دادآفرین توبه‌اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام / بترک اندرش عیشهای تمام
حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت / کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ز دیده ببارید سیل دریغ

به نیران شوق اندرونش بسوخت   حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس   در توبه کوبان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم   سر جهل و ناراستی بر نهم
بزرگان ستادند بر در سپاه   سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب   ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست   یکی شعر گویان پیاله بدست
ز یکسو برآورده مطرب خروش   ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ   سر ساقی از خواب در زیر چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز   بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار   برآورده زیر از درون ناله زار
بفرمود در هم شکستند خرد   مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود   بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند   کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون   تو گفتی شدست از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود   دران فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک   قدح را بر او چشم خونین ز اشک
بفرمود تا صحن سنگ سرای   بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت فام   بشستن نمیشد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب   که خورد اندران روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف   قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش   بمالیدی اورا چو طنبور گوش
جوان را سر از کبر و پندار مست   چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول   که پاکیزه رو باش و شایسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند   چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل   که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی   که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ   نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کند پوست   چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد — که خایسک تادیب بر سر نخورد
نگفتم درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند پشت گیر
به اخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردستست و گر سرفراز
که این گردن از نازکی درکشد — بگفتار خوش وانکه سر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تندروی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترش روی را گو به تلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت — که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او — حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی روان — عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدل تنگ رویی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت — که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور — نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید — که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم ز سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست — گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت ازین نوع دیگر مگوی
درد دست نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید
بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز
بخندید کای بابک دلفروز

مرا گرچه هم کام و هم بود بیش
دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست گر تیغ بر سر خورم
که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن ز مردم نیاید سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی کالیده
بدی سرکه در روی مالیده

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل
دمیدی ز بوی پیازش بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی
چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش همنشست
وگر مردی آبش ندادی بدست

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب
شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال
چه جویی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب نیکوسیر
بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ
گرانست اگر راست پرسی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش ولیک
مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست
که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی — ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته — بمویش جان در تن آویخته
چو شب جا بیفکند و بالش نهاد — روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یکنفس — نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت — نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز — گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس — همان ناتوان ماند و معروف بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت — چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد — که نامند و ناموس و زرق‌اند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش — فریبنده و پارسایی فروش
چه داند چنین ناکس از خواب مست — که بیچاره چشم بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این سخن از کرم — شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت — شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر — گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خودست — ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه — سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت — که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس — بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس — مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش — مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود — که نتواند از بیقراری غنود

فرو خورد

چو خود را قوی حال بینی و خوش — بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پروری در درخت کرم — بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست — بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند — که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست — نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی — نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک — که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده تیره روی — نکوهیده آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش — پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند — وگر صیدی افتد چو سگ درجهند
سوی مسجد آورده دکان شید — که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند — ولی جامه مردم اینان کنند

سپید و سیه

سفید و سیه جامه بر دوختند — بسا لوس پنهان زر اندوختند
زهی جوفروشان گندم نمای — جهانگرد و شبکور و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست — که در رقص و حالت جوانند و چست
چرا باید کرد نماز از نشست — چو در رقص برجی توانند جست
عصای کلیمند بسیارخوار — بظاهر تن زرد و روی نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند — همین بس که دنیا بدین میخرند
قبای بلکانه در برکنند — بدخل حبش جامه زن کنند
زسنت نه بینی در ایشان اثر — بجز خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ — چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت — که شنعت بود سیرت خویش گفت
فروگفت ازین شیوه نادیده گوی — نه بیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی آبروئی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد — گر انصاف پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت — بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکی تیری انداخت بر ره فتاد ... وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من ... همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحب دلی نیکخوی ... که سهل است ازین صعب‌تر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست ... وز آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست ... من از خویشتن می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال ... کجا داند عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من ... نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس ... که پنداشت عیب من اینست و بس
به محشر گواه گناهم گر اوست ... ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من ... بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسانی که مرد خدا بوده‌اند ... که برجاس تیر بلا بوده‌اند
زبون باش تا پوستینت درند ... که صاحب‌دلان بار دونان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند ... به سنگ ملامت در اشکنند

حکایت

ملک صالح

ملک صالح از پادشاهان شام ... برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی ... به رسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست ... هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته دید ... پریشان دل و خاطر آشفته دید
شب سردشان دیده نابرده خواب ... چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو می‌گفت با دیگری ... که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز ... که در عیش و لهوند با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت ... من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست ... که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینها چه دیدی خوشی ... که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا به دیوار باغ ... برآید به کفشش بدوزم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید ... دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب ... فروشست ز چشم خلایق خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند ... به هیبت نشست و به عزت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود	فرو شستشان کرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل	نشستند با نامداران خیل
کدایان بیچاره شب کرده روز	معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی کفت از ایشان ملک را نهان	که ای حلقه در کوش حکمت جهان
پسندیدکان در بزرکی رسند	ز ما بندکانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو کل بر شکفت	بخندید بر روی درویش و کفت
من آنکس نیم کز غرور و حشم	ز بیچارکان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت	که نا سازکاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز	تو فردا مکن در بر ویم فراز
چنین راه اکر مقبلی پیش کیر	شرف بایدت دست درویش کیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت	که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی	بچوکان خدمت توان برد کوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب	که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع	که سوزیش در سینه باشد چو شمع

یکی

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت	ولی از تکبر سری مست داشت
بر هوشمند آمد از راه دور	ولی از تکبر سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی	که یک حرف بر وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز	بدو کفت دانای کردن فراز
تو خود را کمان بردهٔ پر خرد	انائی که پر شد دکر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی	تهی آی تا پر معانی روی
ز هستی در آفاق سعدی صفت	تهی کرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بندهٔ سر بتافت	بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از خشم و راه کریز	بشمشیر زن کفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان	بر آورد چون دود تیغ از میان
شنیدم که کفت از دل تنک ریش	خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام	در اقبال او بوده‌ام دوستکام

مبادا که فردا بجوشن منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین سخن آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با مرد تند / که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را صدای سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش گفت این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پی / هلا گفت بر در چه پایی درآی
مپندار ای دیدهٔ روشنم / که بر در سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد / نهادم ز سر کبر و ناز و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکینتر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم فتاد مسکین و خرد / بمهر آفتابش بعیوق برد

حکایت

گروهی برانند زاهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دام بازست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگه گردی به بانگ مگس | نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش | اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من بخلوت درند | مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون | کند هستیم زیر و رفعت زبون
ترا می نماید که من نشنوم | مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیو دانندم اهل نشست | بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم | ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو | چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
سلامت نجست و سعادت نیافت | که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت گری بایدت | ندانم ازین پس چه پیش آیدت

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند | بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست | ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم

چو نامردم آواز مردم شنید | میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش | گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد | که آن دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فراز آمدش | براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام | بمردانگی خاک پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس | که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار | دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام | چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم | بجایی که میدانمت ره برم
سراییست کوتاه و در بسته سخت | نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم | یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندان که در دستت افتد بساز | ازان به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرا داشت دوش | بکتفش برآمد خداوند هوش

بعلطاق و دستار و رختی که داشت   زبالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد   ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل   دوان جامه پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد   که بیچاره را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد   ببخشود بر وی دل نیک مرد
عجب ماندم از سیرت بخردان   که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند   وگرچه بدان اهل نیکان نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود   که با ساده‌رویی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت‌گوی   ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین برابرو نینداختی   ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست   خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند   ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذاشت   که گویند یارا و مردی نداشت

بدو گفت شیدای شوریده‌سر   جوابی که شاید نوشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس   ازان می‌نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی   چو بگذشت بر عارف جنگجوی
دلم خانهٔ مهر یارست و بس   ازان می‌نگنجد درو کین کس
گر این مدعی دوست بشناختی   به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی خود خبر داشتی   همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود   نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش   زبون دید و در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت   بسالی سرایی ز بهرش بساخت
بسالی سرایی چه دلگیر و خوش   بپرداخت آن بندهٔ پیروش
ز لقمانش آمد نهیبی فراز   چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز
بپایش درافتاد و پوزش نمود   بخندید لقمان که پوزش چه سود

که سالی ز جورت جگر خون کنم | بیکساعت از دل برون چون کنم
ولی هم بجنبانم ای نیکبخت | که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت پیش
علامیست در حلم ای نیکبخت | که فرمایش و قهرها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سخت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر | که دشوار بر زیردستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر | فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از گرگ و آهو گرفتن بقهر | لگد خورده از گوسفندان شهر
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز از این بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر برنهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در تنم | نماند به بسیار از این کمترم
ره اینست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب بر سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم | بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست | ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم | ترا به نخواهد شد الا بسیم
از این دوستان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک مصر از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق | که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او | در دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی‌خرد سعی کرد | ز شوخی به بدگفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو | بجای سلیمان نشسته چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی | طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور | که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن | تفرج کنان هر طرف مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش | که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک | مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمن بگوید مرنج | وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت | تو مجموع باش او پراکنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن | حقت گفت او گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر | زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آیین عقلست و رای خرد | که دانا فریب مشعبد خورد

بس کار

پس کار خود آنکه عاقل نشست | زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال | بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو دشوارت آید ز دشمن سخن | نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من | که روشن کند بر من آهوی من

پند

به از ما سخن گوی و دانا یکیست | که بالاتر از علم او علم نیست
یکی را که پندار در سر بود | مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ | شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت دُرّ دریای فضلست خیز | بتذکیر در پای درویش ریز
مریزای حکیم آستینهای دُر | چو می‌بینی از خویشتن خواجه پُر
نه بینی که از خاک افتاده خوار | بروید گل و بشکفد لاله زار
بچشم کسان در نیاید کسی | که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار | چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگجای	نهادش کسی پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست	که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر	بدو گفت ازین رهگذر درگذر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار	ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند	که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین	نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند مرد از تواضع کنان	نگون از خجالت سر گردنان
اگر می‌بترسی ز روز شمار	از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم	که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار و خوش‌خوی بود	که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت	که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد	چو بلبل بصوت خوش آواز کرد
که بر من نکردند سختی بسی	که من سخت نگرفته‌ام بر کسی

چنین یاد

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل	نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند	بفریادخواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان	نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذاالنون خبر برد از ایشان کسی	که بر خلق رنجست و سختی بسی
فروماندگان را دعایی بکن	که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذاالنون بمدین گریخت	بسی برنیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست	که ابر سیه‌دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر	که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید از او عارفی در نهفت	چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان	شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی	پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من	ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن چون بهان	ندیدندی از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردان عزیز   که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد   بدنیا و عقبی بزرگی برد
ازین خاکدان بندهٔ پاک شد   که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری   بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم   که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد   وگر گرد عالم بر آمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد   دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت   برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی   که از استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا و بیچارگی

شبی شمع فکرت همی سوختم   چراغ بلاغت برافروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید   جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در او درج کرد   که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند   درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران   که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست   وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم   سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار اندر رضا و تسلیم بر قضا

سعادت ببخشایش داورست   نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند   نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفان بمور   نه شیران بسرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن   ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشته‌ست دیر   نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
وگر در حیاتت نمانده‌ست بهر   چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم که او نان روزی بخورد   شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در صفاهان یکی یار بود   که جنگ‌آور و چست و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب   بر آتش دل خصم از او چون کباب

ندیدم که روزی که خنجر ببست
ز پولاد پیکانش آتش بجست

دلاور به سرپنجهٔ گاوزور
ز هولش به شیران درافتاده شور

به دعوی چنان ناوک انداختی
عدو را به هر یک یک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت
که پیکان او در سپرهای سخت

نزد تارک جنگجویی نخست
که خود و سرش را نه درهم بخست

چو گنجشک روز ملخ در نبرد
به کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن
امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگان از او زور سرپنجه زیر
فرو برده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند جنگ‌آزمای
وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره‌پوش را چون تبرزین زدی
گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی
دوم در جهان کس ندید آدمی

مرا یک دم از دست نگذاشتی
که با راست‌طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود
که بیشم در آن بقعه روزی نبود

قضا نقل کرد از عراقم به شام
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام

دگر پر شد از شام پیمانه‌ام
کشید آرزومندی خانه‌ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر بر عراق اوفتاد

شبی سر فرو شد به اندیشه‌ام
به دل برگذشت آن هنرپیشه‌ام

نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد

به دیدار وی در صفاهان شدم
به مهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش چرخ پیر
خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی
روان آبش از برف پیری به روی

فلک دست قوت بر او یافته
سر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی به زانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر
چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر
بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی
به رمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری   گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز   که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم   چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست   ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور   در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه   زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم   چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین   تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ   بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز   کمند اژدهایی دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود   چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم   پیاده سپر در سپر بافتیم
بتیر و سنان موی بشکافتیم   چو دولت نبد روی برتافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مرد   چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر

نه شمشیر جنگ آوران کند بود   که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون   نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای   فتادیم هر دانه در گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم پشت   چو ماهی که با جوشنش افکند شست
کسانرا نشد ناوک اندر حریر   که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود   سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل   همی بگذرانید پیکان ز پیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز   جوانی جهانسوز گردن فراز
بپرخاش جستن چو بهرام گور   کمندی بکتفش در از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد   که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد   بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست   چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت   سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی و تیر / نمد پوشش را چون قبادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / سطبری بیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد / زبر پیرهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازینسان که او برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از نقل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان بر آید بهیچ

قضارا

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال بگذشت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشت زار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش / همیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد در آن رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت / یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
ببدبختی و نیکبختی قلم / بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند / که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب / بگفت ای پدر بی گناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست — ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
براور خروش ای خداوند هوش — نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلنداختری نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه دار
هم او را در آن بقعه زر بود و مال — دگر تنگدستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش — شبانگه چو رفتش تهی دست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست — چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت — چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف پوش — چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار — که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش — چه خوش گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت سرشت — میندا ز گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور — بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان — محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم — ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود — بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه — ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید — نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو ردی نگردد خدنگ قضا — سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی — که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت — بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه — بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت کرکس گرت باورست — که یکدانه گندم بهامون درست
زغن چون نماند از تعجب شکیب — ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بران دانه آمد فراز   بپایش بپیچید بندی دراز
نه آبستن دُر بود هر صدف   نه هر بار شاطر زند بر هدف
ندانست ازان دانه خوردنش   که دهر افکند دام در گردنش
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود   چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن ببند   نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست   قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار   غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف   چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست   که نقش معلم زبالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست   نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوع از شرک پوشیده نیست   که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر   نه بینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم در کشد   خدایش بروزی قلم در کشد

جهان آفرینت گشایش دهاد   که گر او ببندد که داند گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت   پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار   ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد   اگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس   که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست   که گر وی براند نخواند کست
گر او نیکبختت کند سر برآر   وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص

عبادت باخلاص نیت نکوست   وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق   که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش   چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود   خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند از سرش   نماند کهن جامه در برش

اگر کوته‌ای پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودکان را بآتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند / هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بندهٔ بدسرشت / که زیر قبا دارد اندام زشت
نشاید بدستان شدن در بهشت / که خوش نیست گلگونه بر روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز بابش نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندر او ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است / که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز / که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات / در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

سیه کاری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در زمان جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان
نکوسیرت بی تکلف برون / به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش بدوست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / روان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبلهٔ در نماز / اگر با خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آب روی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
گدایی که چندین ورع می‌نمود / بدیدند هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند / سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید ز دن خود در افتاده دست
همان به چو آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر خلق نیکت نگوید رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار او نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم پس از وی چه پیش آیدت
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد　　که با بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را　　خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آر ای بی‌ثبات　　که بر سنگ گردان نروید نبات
خردمند مردم هنر پرورند　　که تن پروران از هنر لاغرند
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای　　بدست آرد از معرفت توشه‌ای
کسی سیرت آدمی گوش کرد　　که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست　　بر این بودن آیین نابخردست
بر آنان که شد سر حق آشکار　　نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور　　چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی　　که چه را ز ره باز نشناختی
از اول سگ نفس خاموش کن　　دگر سیرت آدمی گوش کن
بر اوج فلک چون پرد جره باز　　که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها　　کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن

بکم کردن از عادت خویش خورد　　توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد بر فلک　　نشاید برابر پری با ملک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن　　پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر　　نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
اگر پالهنگ از کفت در گسیخت　　تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی　　چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس　　تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز　　بسختی نفس می‌کند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی　　که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ　　تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنی از وقید　　دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری　　تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر　　تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام　　نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از حرص خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود
که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کاین استخوان
نمی بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکهٔ خود خورم
که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بحاجت روی
تو ترک طمع کن که خود خسروی

وگر خودپرستی شکم طبله کن
در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی بر طمع پیش خوارزمشاه
شنیدم که شد بامداد پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست
دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی
یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی

نگفتی که قبله است راه حجاز
چرا کردی امروز ازینسو نماز

مبر طاعت نفس شهوت‌پرست
که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

مبر ای برادر بفرمانش دست
که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش
سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی توقّر بریخت
برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی
چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر کز قناعت شکیبا شوی
وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز
چه می بایدت زآستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت
نباید بکس عبد و خادم نوشت

توقع براند ز هر مجلست
بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان
یکی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم
به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد
که روی از تکبر بر او سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت ... که تمکین تن نور دل کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار ... اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هرچه خواهد مرادش خوری ... ز دوران بسی جور و محنت بری
تنور شکم دم بدم تافتن ... مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ ... چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم ... چو چیزش نماند کشد بار غم
شکم بنده همواره بینی خجل ... شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب ... حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان ... گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود ... ازین تنگ چشم شکم خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت ... وز آنجا بگردن درافتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد ... کش این بار بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت ... بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ ... بود تنگدل رودگان فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای ... شکم بنده کمتر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم ... بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک ... شکم پر نخواهد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طیفری ... چپ و راست گردیده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده ... که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکوسرشت ... جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر ... ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش ... که باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر ... امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید دست و زمین ... که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن ... ورو خوبتر جامهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیگر کسان برگ سازی نداشت

پراگنده گفتش ای خاکسار
برو چیزی از خوان یغما بیار

قبا بست و چابک نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خون میگریست
که ای نفس خودکرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز
من و خانه من بعد نان و پیاز

جوی را که از سعی بازو خورم
به از مرغ بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود

دوان شد بمهمان سرای امیر
غلامان سلطان زدندش به تیر

دوان خونش از استخوان میچکید
همیگفت و از هول جان میدوید

که گر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرز

نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من برگ و نان از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد
همانکس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارندهٔ کودک اندر شکم
نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست این تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم

نه پنداری این قول معقول نیست
چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش باشد چه خاک

خبر ده بمسکین سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین‌تر است

گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستایی و جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب مرگ آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد

یکی گفت میدانمت دسترس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام / که کس را نگشت این عمارت تمام

اگر پادشاهست و گر پاره دوز / چو خسبند گردد شب هر دو روز

نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کند کاروانی سرای

چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس / که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت / که در دور قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان زور میدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که با صلح جویان طلب کرد جنگ

ز قوم پراکنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند همراه و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیک مردی فرستاد کس / که صعبم فرو ماند فریاد رس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت / چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون دنیاپرست / که گنج سلامت بکنج اندر است

گفتار اندر صبر بر ناتوانی به امید بهی

کمالست در نفس انسان کرم / گرش زر نباشد چه نقصان و غم

مپندار اگر سفله قارون شود / که نفس لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمینست و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند / عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی

ببخشندگی کوش کاب روان / بسیلش مدد میدهد آسمان

وگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه / نه بینی که در وی کند کس نگاه

وگر خردهٔ زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بیابند باز

بدر می کنند آبگینه ز سنگ / کجا باشد آینه در زیر سنگ

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم

پسندیده و نغز باید خصال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

شمع پیرزان

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر مردی کهن

بسی دیده دوران شاهان و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمرو

درخت کهن میوهٔ تازه داشت / که شهر از نکویی پر آوازه داشت

عجب از زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبود است بر سرو سیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرح دیده در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سفید

ز سر تیزی آن آهن سنگ زاد / بعیب پری رخ زبان در نهاد

بمویی که کرد از نکوییش کم / نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوب روی / نگونسار و در پیش افتاده موی

یکی را که خاطر بر او رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست / که تردامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوبروی / پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیخته / نه خاطر بموی در آویخته
چو روی نکو دارد اندُه مخور / که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد / گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند / حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب / بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست / چو دانی که آب حیات اندروست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز / شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تاثیر تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانهٔ / چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز مردم مکوب

کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و کین و حرص و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
چو این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان / که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهر شناسان راز / دهان جز بلولو نکردند باز

کس از

فراوان سخن باشد آکنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

نباید سخن گفت ناساخته
نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب
به از ژاژخایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یک انداز راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز
نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوختست
که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت
که این را نباید بکس باز گفت

بسالی نیامد ز دل بر دهان
بیکروز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ
که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست
مکش بندگان کین گناه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی
که او خود نگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار
ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگویی بر او دست هست
چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل
ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو
ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون مرغ رفت از قفس
نیاید بلا حول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند
نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد
وجودی از او در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن
بدانش سخن گوی یا دم مزن

چو دشنام گویی دعا نشنوی
بجز کشتهٔ خویشتن ندروی

مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون و ز اندازه کم

وگر تند باشی به یکبار و تیز — جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی — نه زجر و تطاول به یکبارگی

حکایت

یکی خوب خلق و خلق پوش بود — که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور — به گردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر به خود در برم — چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادانتر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
همیگفت و خونش ز چشمان چو خویش — فرو میدویدش برخسار ریش
در آیینه گر خویشتن دیدمی — به بیدانشی پرده ندریدمی
چو از روی آن پرده برداشتم — که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش — وقارست و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر — وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود — که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر — پراگنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق آدمی بهترست از دواب — دواب از تو به گر نگویی صواب
بنطقست و عقل آدمیزاده فاش — چو طوطی سخن گوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده گریان و عریان نشست — جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریده نبودی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نه بینی که آتش زبانست و بس — به آبی توان کشتنش در نفس

اگر عالمی

اکر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بکوید نه صاحب هنر

اکر مشک تو داری مکوی — که مشهور میکردد از خود ببوی

بسوکند کفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بکوید که چیست

بکویند ازین حرف کیران هزار — که سعدی نه اهلست و آموزکار

روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا کفتش از روی پند — که بکذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغان وحشی شکست — که در بند ماند چو زندان شکست

نکه داشت بر طاق بستان سرای — یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از کفت خود ماندهٔ در قفس

ندارد کسی با تو ناکفته کار — ولیکن چو کفتی کنون پایدار

چو سعدی که عمری زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی

کسی کیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق کیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مکمار کوش — چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنک مطرب شکست

چو چنکش کشیدند حالی بموی — غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوکان و سیلی نخفت — دکر روز پیرش بتعلیم کفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنک ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس کرد دیدند و آشوب جنک — پراکنده نعلین و پرنده سنک

یکی فتنه دید از طرف برشکست — یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست — که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده و سر بدادند و کوش — زبان جای کفتار و دل جای هوش

مکر باز دانی نشیب از فراز — نکویی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش | خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز | بدیدم چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر | فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار | که پنداری واللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت | فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ | که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر | سفید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ | پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحول آن دیو هیکل بجست | پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ دلق پوش | سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا روزها دل ز کف رفته بود | برین شخص و دل بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من | تو گرمش برون کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند | که رحمت برافتاد و شفقت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر | که بستاندم داد ازین طفل پیر
که شرمش نیامد ز پیران همی | زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ | مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر | که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه روان رفتم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار | که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش | چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
می آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان گرد پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم درکشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق / بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار / که در شرع نهیست و در خرقه عار
به پشتش درآور که مردان مست / عنان طریقت ندارند دست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل / بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش / نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید / ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش / درآورد و خلقی بر او عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایان خلوت نشین
تو این صوفیان بین که می خورده اند / مرقع بمستی گرو کرده اند
برآورد شهری بفریاد دست / که آن سرگرانست و این نیم مست
بگردن بر از جور مردم حسام / به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بسختی گذاشت / بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت / بخندید طایی دگر روز و گفت
مریز آب روی برادر بکوی / که دهرت بریزد بشهر آب روی

گفتار اندر غیبت و خللها که از وی صادر شود

بد اندر حق مردم ای نیک مرد / مگوای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیکمردست بد میکنی
تو هر که که گویی فلان کس بدست / چنان دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را نماید عیان / کزین گفت او می برآید فغان
بد گفتن خلق چون دم زنی / اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز / بدو گفت گوینده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود / نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

یکی گفت پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامانتر از غیبت است
بدو گفتم ای یار فرخنده هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش
بنا راستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش تربیت می نهی

یکی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت کن ناسزاوار مرد / که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود / شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد / فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب / بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست / چه معلوم کردی که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو در وی رسی
که چون مرد و فعل ذمیمند و زشت / بود دور از آن مرد و فرخ سرشت
وگر شهرتست از دیده ناظرست / نبی بصر غیب دان حاضرست

حکایت

یکی گفت حجاج خونخواره ایست / دلش همچو سنگ سیه خاره ایست
نترسد همی زاه و فریاد خلق / خدایا تو بستان ازو داد خلق

جهاندیده

جهاندیده پیری دیرینه زاد / جوانرا یکی پند پیرانه داد
که رو داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش مدار / که خود زیر بید و پیشش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره‌مند آیدم / نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه / سیه نامه از کارهای تباه
دگر کس بغیبت پیش میرود / مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید بر کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین / بغیبت فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست / ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آرد سیم کف بشوی
ازان پس دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال / که نهیست مسواک بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
پس از مسح سر بعد ازان مسح پای / همینست ختمش بنام خدای
کس از من نباشد درین شیوه به / نه بینی که فرتوت شد پیرده
شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث لئیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی آنکه از خوردنیها بشست

نصیحت

کسی را که نام آمد اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مپندار نامت بنیکی برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم

وگرش

وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست / نهٔ بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچارهٔ باز کرد
کسی گفت کای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کردهٔ در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کزو لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند مردان صاحب خرد / که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیزست ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه نانش بباطل خورند　　دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار　　تو چشم نکوگویی ازوی مدار
که اندر قفای تو گوید همان　　که پیش تو گفت از پس دیگران
کسی پیش من در جهان عاقلست　　که مشغول خود از جهان غافلست

گفتار اندر کسانی که غیبت ایشان روا باشد

سه کس را شنیدم که غیبت رواست　　وزین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند　　کزو بر دل خلق باشد گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر　　که تا خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بیحیایی متن　　که او میدرد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه　　که خود می درافتد بگردن بچاه
سیم کج ترازوی ناراست خوی　　ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت　　بدروازهٔ سیستان برگذشت
چو نزد دکان بقالی رسید　　مگر توشهٔ بهر ره می خرید
چو چیزی خرید او ز بقال کو　　ز ماکول و مطعومی که بایستش او
بدزدید بقال ازو نیم دانگ　　برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شبرو بآتش مسوز　　که ره میزند سیستانی بروز
چه نیکو زد این رمز پیر دلیر　　ز خورد و ز خفتن نگشتیم سیر

گفتار اندر مذلت غمازان

یکی گفت با صوفیی در صفا　　ندانی فلانت چه گفت اندر قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت　　ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند　　ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست　　جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نباشد ز دشمن جفا گفتنم　　چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر دهان　　که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم　　بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز　　که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای　　به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی از من نشاید نهفت

چنین خواهم

چنین خواهم ای نامور شهریار / که باشند خلقت بجان خواستار
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من / بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از او شهریار آنچه گفت / گل رویش از خرمی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان درکشید
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن
بگو آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

کفتار اندر اخلاق زنان و زندکانی ایشان

زن خوب فرمانبر پارسا
کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت
که یار موافق بود در برت

همه روز اکر غم خوری غم مدار
چو شب غمکسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی
بدیدار او در بهشتست شوی

کسی برکرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل

اکر پارسا باشد و خوش سخن
نکه در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش تازه و طبع خوب
به آمیزکاری بپوشد عیوب

ببرد از پری چهره زشت خوی
زن دیو سیمای خوش طبع خوی

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
نه حلوا خورد سرکه آلوده روی

دلارام باشد زن نیکخواه
ولیک از زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه بیکبارکی
وکرنه بنه سر به بیچارکی

بزندان

بزندان قاضی کرفتار به
که در خانه بینی بر ابرو کره

سفر عید باشد بران کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند
که بانک زن ازوی برآید بلند

چو زن راه بازار کیرد بزن
وکرنه تو در خانه بنشین چو زن

اکر زن ندارد سوی مرد کوش
سراویل کحلیش بر مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی
بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیله جو امانت شکست
از انبار کندم فروشوی دست

بران بنده حق نیکویی خواستست
که با وی دل و دست زن راستست

چو در روی بیکانه خندید زن
دکر مرد کو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد
برو کو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیکانکان چشم زن کور باد
چو بیرون شد از خانه در کور باد

چو بینی که زن پای برجای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست

کریز از کفش در دهان نهنک
که مردن به از زندکانی بننک

بپوشانش از مرد بیکانه روی
وکر نشنود چه زن آنکه چه شوی

زن زشت بدخوی زحمت و بار	رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن	که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد	دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه هر نوبهار	که تقویم پاری نیاید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ	بلای سفر به که در خانه جنگ
زنان شوخ و فرمانده و سرکشند	ولیکن چو دیدم که در خوشند
کسی را که بینی گرفتار زن	مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی	اگر یک شبی در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت	بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست آن خصم چیر	چنان می‌برم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفت ای خواجه دل	کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالایی ای خانه سوز	چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی	روا باشد ار جور خارش کشی
درختی که پیوسته بارش بری	تحمل کن آنگه که خارش خوری

در پروردن فرزند

پسر کو ز ده برگذشتش سنین	ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت	که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای	پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش نباشد بسی	بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد	پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزکارش برآر	گرش دوستداری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن	به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه	ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز فرزند را دسترنج	اگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست	که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر	نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار	بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه باشدش دست رس … کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی محل از چه یافت … نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا … خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد … بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار … نه بیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان … که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد … دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آموزگار بدش … که بدبخت و بدره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من … پریچهره بود و محبوب من
چو آواز بربط برآمد ز کوی … یکی گفت های و دگر گفت هوی
پریچهره بود و محبوب من … بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با جوانان نیایی بجمع … که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیمتن … همی رفت و میگفت با خویشتن

محاسن ندارم چو مردان بدست … نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه … که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی حمیت بباید گریخت … که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست … پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف … که پیش از پدر مرده به ناخلف

گفتار در پرهیز کردن صحبت احداث

خرابت کند شاهد خانه کن … برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی … که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد … تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب و خوش خوی و آراسته … چه ماند با خلاق نوخاسته
درو دم چو غنچه دمی از وفا … که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ … که چون قفل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت … کز آن روی دیگر چو غولست زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس … ورش خاک گردی ندارد هراس

سرش از مغز و دست از درم تهی / چو خاطر به فرزند مردم دهی

مکن بد به فرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین ذقن بود و خاطر فریب

پریچهره هرچه اوفتادش بدست / بکوبید بر سر و مغز خواجه شکست

نگوا گر در خود خدا و رسول / که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افکار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کازرون یک دو میل / به پیش آمدش سنگلاخ مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست

چنین گفت از کاروان همدمی / مگر تنگ ترکان ندانی همی

سیه را یکی بانگ برداشت سخت / که دیگر چه رانی بنید از رخت

نه علمست و نه معرفت بگویم / اگر من دگر پیش ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر ببند

یکی بنده چون هیچ پروری / بهیبت برآور گر و برخوری

وگر خواجه اش لب بدندان گزد / در ملح خداوندگاری نزد

غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن

نه هر جا که بینی خط دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب

در باب مدعیان گوید

گروهی نشینند با خوش پسر / که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار / که بر سفره حسرت برد روزه‌دار

از آن برگ خرما خورد گوسفند / که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار از آن در کهست / که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم برآرد بهشتی ورق

گذر کرد بقراط بروی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفت کین عابدی پارساست / که هرگز ز دستش خطایی نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربود دست خاطرفریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش

چو آمد ز خلقش ملامت بگوش / بگفتا که چند از ملامت خموش

مکن گر بنالم که معذور نیست / که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل می رباید ز دست / دل آن می رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کارآزمای / کهن سال پرورده پاک رای

بگفت ار چه صیت نکو میرود / نه با هر کسی آنچه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خورد

محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من در کتیب / فروهشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهای مجلس فروز / چو آتش در و روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند / کزین آتش پارسی در تبند

گفتار در سلامت گوشه نشینی و صبر بر اذای خلق

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست و گر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن درآویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / و گر خلق راضی نگردد چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز اشغال خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجایی نیاورده اند / که اول قدم راه گم کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند / نه پردازد از حرف گیری بپند

فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اکر شیر و کر روبهی / کزینها بمردی و حیلت رهی
اکر کنج خلوت کزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان می‌کریزد که دیو
وکر خنده‌رویست و آمیزکار / عفیفش ندانند و پرهیزکار
غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اکر هست در عالم اوست
وکر بینوایی بکرید بسوز / نکون‌بخت خوانندش و تیره‌روز
وکر مرد درویش در سختیست / بکویند باروی بدبختیست (ازادبار)
وکر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و کردن‌کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
وکر تنکدستی تنک‌مایه‌ای / سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون‌پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستش درست / حریصش شمارند و دنیاپرست
وکر دست همت نداری بکار / کداپیشه خوانندت و پخته‌خوار
اکر ناطقی طبل پریاوه‌ای / وکر خامشی نقش کرمابه‌ای

تحمل کنا

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر برنکرد
وکر در سرش هول مردانکیست / کریزند ازو کین چه دیوانکیست
وکر بی‌تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وکر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم‌بنده خوانند و تن‌پرورش
تعنت کنندش که اندک‌خورست / که مالش مکر روزی دیکرست
وکر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از طعنه بر وی زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
اکر پارسایی سیاحت نکرد / سفرکردکانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامین هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرّند پوست / که سرکشته و بخت برکشته اوست
کرش حظ اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده‌بین / که میلرزد از خفت و خیزش زمین
وکر زن کند کوید از دست دل / بکردن درافتاد چون خر بکل

نه از جور مردم رهد زشت خوی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی
رهایی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت / همی گفت مسکین چو خویش شکیب
اگر بر کند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندش و تیره رای
وگر بردباری کند از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
سخن را باندازه گویند و بس / که فردا دو دستش بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که هیچون پدر خواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یار دگر با سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت / نباشد شنیدی که ترسا چه گفت

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحب دل و حق پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحب دلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین / نبینند مردم بجز نیک بین
یکی را که علمست و تدبیر و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرت زشت خویی بود در سرشت / چه بینند طاوس را پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره روی / که ننماید آیینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم / چو خود را شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی / که خود را بباید پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفّت بیاراستم / تصرّف مکن در کژ و کاستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمّال سود و زیان خودم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست / خدایم بسر از تو داناترست
نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب / که بیم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای پسر هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند ز اندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو حرفی ببیند برارد خروش
جز این علّتش نیست کان بدپسند / حسد دیدهٔ نیک بینش بکند

خداوند عالم

خداوند عالم که آدم سرشت / سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته را مغز و بنداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی ازو بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوّت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و جان و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد / که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست / که بازو بگردش در آورد و دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبرد است گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دم بدم
نه طفلی زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست / به پستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
بسی در شکم پرورش یافتست / ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین بر برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست
سرشته درو مهر خوناب خویش / بخونش فرو برده دندان چو نیش
چنان صبرش از شیر خاموش کند / که پستان و شیرش فراموش کند
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه دندان بصبر

تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بآذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر فراموش عهد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه / که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / که کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی نه بیند که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده / وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت عقل و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

در صنع باری تعالی گوید

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع خداوند درهم فکند

بس آشفتگی باشد و ابلهی	که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد	که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای	نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست	که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره در یکدگر ساخته	ز گل مهرهٔ چون تو پرداخته
رگت در تنست ای پسندیده خوی	زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز	جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار	تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خورد	تو آری خورش بعزت پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری	که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه	نکردت چو حیوان سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر	فرفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست	که کافر هم از جنس صورت چو ماست
ترا چون دو چشم و دهان داد و گوش	اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ	مجوی ای جفا پیشه با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس	بدوزند نعمت بمیخ سپاس

نبرد آزمایی ز ادهم فتاد	بگردن درش مهره در هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن	نگشتی سرش تا نگشتی بدن
بماندند حیران در اصلاح این	همه فیلسوفان یونان و چین
حکیمان نکردند آنرا چو راست	مگر فیلسوفی ز ایران بخاست
سرش باز پیچید و رگ راست شد	اگر او نبودی عدم خواست شد
دگر روز آمد بنزدیک شاه	نگرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم	شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر نه بپیچیدمی گردنش	نه پیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی	که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود	سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند	بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری ز هیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق‌شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش / به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فروگیر و دوست

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز

اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می‌پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش

صبا نیز بهر تو فراش وار / همی گسترانند بساط بهار

ز خاک آورند رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخل‌بندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از شاخ خشک

بدست خودش چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعامت از اندازه پیش

نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک

سپاست هنوز اندکی گفته اند / ز بیور هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

شکر در توانایی و بخشش بر ناتوانان

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگسال / چه سهلست پیش خداوند مال

عسل دادت

سلیمی که یکچند نالان بخفت — خداوند را شکر نعمت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیرپای — بشکرانه با کند پایان بپای
چه داند جیحونیان قدر آب — ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود — چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت — که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز — که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب — که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت
به پیر کهن بر ببخشد جوان — توانا کند رحم بر ناتوان

شنیدم که طغرل شبی در خزان — گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل — بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بروی از رحمت آمد بجوش — که اینک قبا پوستینم بپوش
ولی منتظر باش بر طرف بام — که اینک فرستم بدست غلام

ازین بود

درین بود و باد صبا بر وزید — شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت — که بابادو دلش اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد — که هندوی مسکین برفتش زیاد
قبا پوستینی فتادش بگوش — ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما بر او بس نبود — که دور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت — که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد — چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود — چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ — چه از پا فرو ماندگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق در آب — که بیچاره کار از گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست — که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان — مهار شتر در کف ساربان
ترا کوه پیکر هیون میبرد — پیاده چه دانی که چون میرود
بآرام دل خفتگان در بنه — چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس بر ستون بسته بود / همه شب پریشان و دل خسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ

بخندید دزد تبه کار و گفت / تو باری ز دوران چه نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر پس نبست

مکن ناله از بینوایی بسی / چو بینی ز خود بینواتر کسی

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوت خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام / بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز شخص این خروش / یکی گفت از چاه زندان خموش

بجای آور ای خام شکر خدای / که چون من نهٔ خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت

خجل گفت آنچه آمد از من خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بسر باستم / که آنم که پنداشتی نیستم

زره بازپس مانده میگریست / که مسکین تر از من درین شهر کیست

خری بارکش گفتش ای بی تمیز / ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چونکه تو خر نهٔ / بزیر چنین بار آخر نهٔ

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد / جوان سر بر آورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه در افتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت

ببند ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویای اوست	بعنفش کشان میبرد لطف دوست

سرشتست باری شفا در عسل	نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج	ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده‌ئی را که جان از بدن	برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز پولاد بر مغز خورد	کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز	ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل	بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام	که با هم نسازند طبع و طعام
یکی زین چو بر دیگری دست یافت	ترازوی عدل طبیعت شکست
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد	مرکب ازین چار طبعست مرد
اگر باد سرد نفس نگذرد	تف معده جان در خروش آورد
چو در دیگ معده نجوشد طعام	تن نازنین را شود کار خام
در ایشان نبندد دل اهل شناخت	که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش	که لطف حق میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد	نهی حق شکرش نخواهی گزارد
چو رویت بخدمت نهی بر زمین	خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور	گدا را نباید که باشد غرور

در سابقهٔ لطف ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل برنهاد	پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد	کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد	ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست	که بگشوده بر آسمان و زمیست
گر این در نکردی بروی تو باز	کیت فهم بودی نشیب و فراز
سر آورد و دست از عدم در وجود	درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی	محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید	که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی	که از سر مردم خبر داشتی

اگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه گویی تو از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیه کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده خوبان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش

که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نه بینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
چو این گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست / سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست / که شکلی خوش و قامتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ز معنی ندارم خبر
تو دانی که فرزند این بقعهٔ / یقین محرم شاه این رقعهٔ
چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم
برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالات صواب است و فکرت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر
جز این بت که هر شب ازینجا که هست / برآرد به یزدان داور دو دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که دیدم در آن شب عذاب الیم
همه شب درین قید غم مبتلا / یکی دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآهیخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه کار ناشسته روی / بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از

کس از مرد در شهر و از زن نماند / در آن بتکده جای سوزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگه برآورد تمثال دست
بیکبار از ایشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است / خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست / نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد ز سیل
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روزی چند / برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان / برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاه اندر انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
اگر سر بخدمت نهد بر درت / وگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بچوب و بسنگ / نکردم در آن خیر خیری درنگ

چو دیدم

چو دیدم که غوغا برانگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو در نیستان بین که آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبورخانه بیاشوفتی / گریز از محلت که بد اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آنجمله سختی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تایید بوبکر سعد / که مادر نزاید چو او قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش / که درخورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوشست از آن پندها

یکی آنکه هر گه که دست نیاز	برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم	کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم	بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر می‌کشند	که سررشته از غیب در می‌کشند
در خیر بازست و طاعت ولیک	نه هر کس تواناست بر فعل نیک
همینست مانع که در بارگاه	نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس	توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست	ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت	مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید	همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند	نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی	رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن چون بره راستی	که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی	بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند	که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری	ز سعدی درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم	که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

الا ای که عمرت بهفتاد رفت	مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی	بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند	منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری	وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر	تهی دست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود	دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست	غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی	بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت	لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار	تو باری دمی چند فرصت شمار

شبی در جوانی و طیب نعم　　جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی　　ز شوخی درافکنده غلغل بکوی
جهان دیده پیری ز ما برکنار　　ز دور فلک موی لیلش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود　　نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد　　چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم　　بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت　　جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد　　چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سبزان خوید　　فسرده شود چون بزردی رسید
بهاران چو باد آورد بید مشک　　بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید　　که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود　　دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست　　که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشستم ز پیری غبار　　ز من چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ　　نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال　　چه میخواهی از زاغ برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو　　شما را کنون می دمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت　　که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست　　دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم نگر زر ناب　　فرو رفت چون زرد گشت آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام　　چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست　　ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن　　به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست　　به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور　　برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب　　ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام
برو کف دست از جهان در گسل / که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای / بهنگام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت / مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیدی دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان بر هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روزگار و زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که

دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار
ندانی که کمتر نهد دست و پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا نیاید جوانی ز پیر
الا ای خردمند پاکیزه هوش / اگر هوشمندی بمعنی دار گوش
بلند آسمان زیر پای آوری / اگر پند سعدی بجای آوری
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو میرو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کوفتادت ز غفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون در انداز تن / چو افتاده دست و پایی بزن

به غفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / مهار شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که می برنخیزی ز بانگ جرس
مرا هم چو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن ببندند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود

چو شیب درآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از خود امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری / گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار / کنونت که وقتست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست والوقت سیف

قضا زنده‌ای را رگ جان برید — دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش — چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن — گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ — که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش — که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
مبصر چو بر مرده ریزد گلش — نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
چو پاک آمدی بر حذر باش و پاک — که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست — نه آنگه که رشته رباید ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن
بود رخش اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور — که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل

منه دل برین سالخورده مکان — که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست — حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین — کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز — که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریری کفن — بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور — بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که میگفت گوینده‌ با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار — بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت — بیاید که ما خاک باشیم و خشت

یکی پارسا سیرت حق‌پرست — فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد — که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال — درو تا بمیرم نیابد زوال

دگر قامت عجز از بهر خواست   نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام   درختان سقفش همه زرّ خام
یکی حجرهٔ خاص با دوستان   در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت   تف دیگران چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش   براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم   روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیو رنگ   بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ از مناجات و رازش نبود   خور و خواب و ذکر و نمازش نبود
بصحرا برآمد سراز خواب مست   که جایی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می‌سرشت   که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر   که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت   که یکروز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز   که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست   که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال   که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت   سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از دیده پاک   که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ   سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان   که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش   سر آمد بر او روزگاران عیش
بداندیش وی را درون شاد گشت   بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان وی را در اندوده دید   که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز   همی گفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که اوست   پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
پس از مرگ آنکس نباید گریست   که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور   یکی تخته برکند از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک   دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور

چنان تنگش آگنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه‌دان

ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر او رحمت آمد ز دل / که بر تربتش بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نوشت

مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارف هوشیار / بنالید کای داور کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان / که بروی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم / که بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی در او دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوشم آمد نالهٔ دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر می‌ربود

پدر گفتش ای نازنین چهر من / که داری دل آشفته (ازمهر) من

نه چندان نشیند برین دیده خاک / که بارش بمعجر توان کرد پاک

برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد

ترا نفس سرکش چو زاه ستور / دوان می‌برد تا سر شیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست

که زنهار

سکندر که بر عالمی حکم داشت | در آن دم که میرفت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی | ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان | نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند | که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد | قیامت بیفشاند از روی گرد
نه چون خواهی آمد بشیراز در | سر و تن بشویی ز گرد سفر
بس ای خاکسار گنه عنقریب | سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی | ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آید همی | که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید | ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری | بخرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد

چو نشناسد انگشتری طفل خرد | بشیرینی از وی توانند برد
تو خود قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین برانداختی
ترا خود بماند سر از ننگ پیش | که گردت برآید عملهای خویش
قیامت که نیکان باعلی رسند | ز تحت ثری تا ثریا رسند
برادر ز کار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورد انبیا | تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند | ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش | که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست | ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن | رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری | چنین گفت شاه سخن عنصری
چو از راستی بگذری خم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر | بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه را بر درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو بر خوری / نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی / چو دشمن گزیند بهمخانگی
همانا که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
تو از دوست گر عاقلی برگرد / که دشمن نیارد نظر در تو کرد

حکایت

یکی برد بر پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / بزاری همی گفت هر دم بسوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
بسا جور دشمن بدرید پوست / رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن
دریغست فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت — که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعت گرست — که بر جادهٔ شرع پیغمبرست
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست — روان تا بشب شب همانجا که هست

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت — ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی مرغ بر گردش که تبت یداک — مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی اندر دل آمد برین — که پاکست و خرم بهشت برین
در آنجا که باشند امیدوار — گل آلودهٔ معصیت را چکار
بهشت آن ستاند که طاعت برد — بضاعت بچندانکه آرد برد
برو دامن از گرد زلت بشوی — که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست — هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست — ز دیر آمدن غم ندارد درست

مخسب ای گنه کردهٔ خفته خیز — بعذر گناه آب چشمی بریز
که حکم ضرورت بود کآب روی — بریزند باری برین خاک کوی
ور آنت نباشد شفیع آر پیش — کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدا از درم — روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر — که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم — در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار — بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد — که مشکل بود در ره نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر — برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست — چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ — که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند — مشایخ چو دیوار مستحکمند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد　　که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست　　که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر　　که سلطان از این در ندارد گزیر

یکی غله مرداد مه توده کرد　　ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی بر فروخت　　نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست　　که یکجو نماندش ز خرمن بدست
چو سرگشته دیدند درویش را　　یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز　　بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی　　تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خرمن اندوختن　　پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد　　مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند　　از او نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب　　که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت　　که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری　　گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی　　که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
خبر یافت دانای روشن روان　　بر او بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن　　که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچکس　　برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش　　که شرمت ز بیگانگانست و خویش

زلیخا چو گشت از می عشق مست　　بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود　　که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام　　بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر　　مبادا که زشت آید اندر نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست　　بسر بر زد از نفس اماره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای	که ای سست پیمان سرکش درآی
به سندان دلی روی درهم مکش	به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی	که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار	مرا شرم باد از خداوندگار
چه سود از پشیمانی آری بکف	چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند	وز او عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن	که فردا نماند مجال سخن

پلیدی کند گربه در جای پاک	چو زشت آیدش زو بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها	نترسی که بر وی فتد دیده‌ها
براندیش از آن بنده پر گناه	که از خواجه غایب شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز	بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی برستیز	که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب	نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد	که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه	شود روشن آیینه دل به آه
بترس از گناهان خود این نفس	که روز قیامت نترسی ز کس

غریب آمدم در سواد حبش	دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند	تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس	بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان رهزنند	نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم	ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
وگر عفتت را فریبت زیر	زبان حسابت نگردد دلیر
نکونام را کس نگیرد اسیر	بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای	نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار	عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی	ز جانداری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز فلک بگذری | وگر بازمانی ز دد کمتری

یکی را چوگان مه دامغان | بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت | برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز | گناه آب رویت نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل | که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم | در عذرخواهان نبندد کریم
ز یزدان دادار داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که آوردت از نیست هست | عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده دست حاجت برآر | وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه | که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آب روی کسی | که ریزد شب آب دیده بسی

بصنعا درم طفلی اندر گذشت | چگویم کز آنم چه بر سر گذشت

قضا نقش

قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
عجب نیست از خاک اگر گل شکفت | که چندین گل اندام در خاک خفت
دزین باغ سروی نروید بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش | براندا ختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ | بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای | بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز | ازینجا چراغ عمل بر فروز
تن کارکن کر بلرزد ز تب | نباید که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند | که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند | کسی برد خرمن که تخمی فشاند

بیا تا برآریم دستی ز دل | که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
اگر پای خدمت گذاریت نیست / چو بیچارگان دست زاریت نیست
برارد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعت نوبهارش دهد / قدر میوهٔ در کنارش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آید از بندگان در وجود
گنه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم / بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نه بیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط

مسلط مکن چون خودی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
که بر گز نباشد بتر زین بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر آید ز تو سایهٔ / سپهرم بود کهترین پایهٔ
و گر جرم بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم / فرو ماندهٔ نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نو خاسته
که ما را در آن ورطهٔ یکنفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امیدست از آنها که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پای
که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا ز پادشاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد در دیگرم
گر از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم ای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می‌برم / که حکمت چنین می‌رود بر سرم

سیه چرده را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من ار زشت رویم چکار / نه آخر منم زشت زیبا نگار
ازانم که بر سر نوشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانایی آخر که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم بخیر / ورم گم کنی بازماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزکاری کند

چه خوش گفت درویش کوتاه دست ‏ ‏ ‏ که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست ‏ ‏ ‏ که پیمان ما بی ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز ‏ ‏ ‏ بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی بر خاک رفت ‏ ‏ ‏ غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار ‏ ‏ ‏ که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست ‏ ‏ ‏ ولیکن بملک دگر راه نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان ‏ ‏ ‏ تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی جهان بسته بود ‏ ‏ ‏ بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چند سال آن نکوهیده کیش ‏ ‏ ‏ قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر ‏ ‏ ‏ بغلطید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده‌ام دست گیر ای صنم ‏ ‏ ‏ بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها ‏ ‏ ‏ که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برارد مهمات کس ‏ ‏ ‏ که نتواند از خود براند مگس

براشفت کای پای بند ضلال ‏ ‏ ‏ بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برار ‏ ‏ ‏ وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک ‏ ‏ ‏ که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد ‏ ‏ ‏ سروقت صافی برو تیره شد

که سرگشته گمره بت پرست ‏ ‏ ‏ هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست ‏ ‏ ‏ خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفت خاطر درین مشکلش ‏ ‏ ‏ که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول ‏ ‏ ‏ بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد ‏ ‏ ‏ پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست ‏ ‏ ‏ که غالب بود بر صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی ‏ ‏ ‏ که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم ‏ ‏ ‏ تهی دست و امیدوار آمدیم

شنیدم که مستی ز تاب نبید ‏ ‏ ‏ بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم   که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گرفت آستینش که هین   سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت   نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست   که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار   که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر   در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم   که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای   چو دستش نگیرند خیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر   خدایا بفضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش   فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک گنه دانم   بنابخردی شهره گردانم
تو بینا و ما خایف از یکدگر   که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش   تو با بنده در پرده و پرده پوش

خطاب

بنادانی ار بندگان سرکشند   خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود   نماند گنهکار اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه   بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دستگیری بجایی رسم   ورم بفکنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی   که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق   ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست   که از دست من جز کجی برنخاست
دلم می‌دهد وقت وقت این امید   که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من   که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند   چو کارش قوی گشت و بختش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را   که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد   بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز   برین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه‌نامه‌تر دیده نیست   که هیچم فعال پسندیده نیست

بنادانی

جزاین کاعتمادم بیاری تست | امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الّا امید

خدایا زعفوم مکن ناامید

م